

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

داستانهای بحار الانوار

جلد اول

ترجمه و تنظیم : محمود ناصری

نوشته:

علامه فقید محمد باقر مجلسی

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی‌ترین و آموزنده‌ترین بخش‌های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب راستی‌تداعی‌گر معنای عمیق نام آن «دریاهای نور» است.

علامه فقید محمد باقر مجلسی در تاریخ هزار و سی و هفت هجری قمری در اصفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می‌شده است. علی‌رغم نفوذ آن عالم جلیل‌القدر در دولت صفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و نفوذ کامل زندگی می‌کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول، تاریخ، رجال و دارایه سر آمد روزگار خود محسوب می‌گشت. برخی مانند صاحب حدایق ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی‌نظیر دانسته‌اند. محقق کاظمی در مقابیس می‌نویسد:

«مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نورو... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!»

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را «علامه» می‌خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتابهای وی

به خوبی معلوم می‌گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می‌شود و خود در حکم دایرة المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی‌پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره‌مند بوده است. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می‌پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه‌السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تا کنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما ماخذ مادر این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیراً در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز موجود است و علاقه‌مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می‌توانند از این امکان جدید بهره‌مند گردند.

نگارنده، طی سالیان دراز در پی بهره‌گیری از داستانها و مطالب مفید این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجاکه به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشته شده است و غالب عزیزان نمی‌توانستند از مطالعه جامع‌تر مطالب آن حداقل در یک مجموعه مشخص بهره‌مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستانها و قطعه‌های ارزشمندی از این دایرة المعارف عظیم، تحت عنوان داستانهای بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلد چهارم از داستانهای بحارالانوار را تقدیم طالبان تشنه معارف الهی و بخصوص اخلاق و زندگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایتهای مربوط به چهارده معصوم

علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم (نکته‌ها و گفته‌ها) می‌باشد.

پيامبران علیه‌السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می‌دهد.

لازم به ذکر است، در ترجمه این داستانها گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده‌ایم تا به جذابیت و همین‌طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره‌ای ترجمه‌های موجود نیز بهره گرفته‌ایم.

به‌طور قطع، اینجانب از کاستیهای احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده خود، ما را هر چه بیشتر در تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز ۷۸)

قسمت اول: چهارده معصوم چهارده دریای نور

۱- لبخند پیامبر صلی الله علیه و آله

روزی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، به طرف آسمان نگاه می کرد، تبسمی نمود. شخصی به حضرت گفت: یا رسول الله ما دیدیم به سوی آسمان نگاه کردی و لبخندی بر لبانت نقش بست، علت آن چه بود؟ رسول خدا فرمود:

- آری! به آسمان نگاه می کردم، دیدم دو فرشته به زمین آمدند تا پاداش عبادت شبانه روزی بنده با ایمانی را که هر روز در محل خود به عبادت و نماز مشغول می شد، بنویسند، ولی او را در محل نماز خود نیافتند. او در بستر بیماری افتاده بود.

فرشتگان به سوی آسمان بالا رفتند و به خداوند متعال عرض کردند: ما طبق معمول برای نوشتن پاداش عبادت آن بنده با ایمان به محل نماز او رفتیم. ولی او را در محل نمازش نیافتیم، زیرا در بستر بیماری آرمیده بود.

خداوند به آن فرشتگان فرمود:

تا او در بستر بیماری است، پاداشی را که هر روز برای او هنگامی که در محل نماز و عبادتش بود، می نوشتید، بنویسید. بر من است که پاداش اعمال نیک او را تا آن هنگام که در بستر بیماری است، برایش در نظر بگیرم. (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۸۳)

۲- نوبت را رعایت کنید!

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله در حال استراحت بود، فرزندشان امام حسن علیه السلام آب خواست، حضرت نیز قدری شیردوشید و کاسه شیر را به دست وی داد، در این حال، حسین علیه السلام از جای خود بسلند شد تا شیر را بگیرد، اما رسول خدا صلی الله علیه و آله شیر را به حسن علیه السلام داد.

حضرت فاطمه علیه السلام که این منظره را تماشا می کرد عرض کرد:

- یا رسول الله! گویا حسن را بیشتر دوست داری؟

پاسخ دادند:

- چنین نیست، علت دفاع من از حسن علیه السلام حق تقدم اوست، زیرا زودتر آب خواسته بود. باید نوبت را مراعات نمود. (بحار، ج ۴۳، ص ۲۸۳)

۳- گریه پیامبر صلی الله علیه و آله

رسول خدا صلی الله علیه و آله شبی در خانه همسرشان ام سلمه بود. نیمه شب از خواب برخاست و در گوشه تاریکی مشغول دعا و گریه و زاری شد.

ام سلمه که جای رسول خدا صلی الله علیه و آله را در رختخوابش خالی دید، حرکت کرد تا ایشان را بیابد. متوجه شد رسول اکرم صلی الله علیه و آله در گوشه خانه، جای تاریکی ایستاده و دست به سوی آسمان بلند کرده‌اند. در حال گریه می‌فرمود:

خدایا! آن نعمت‌هایی که به من مرحمت نموده‌ای از من بگیر!

مرا مورد شماتت دشمنان قرار مده و حاسدانم را بر من مسلط مگردان! خدایا! مرا به سوی آن بدیها و مکروههایی که از آنها نجاتم داده‌ای برنگردان!

خدایا! مرا هیچ وقت و هیچ آنی به خودم وا مگذار و خودت مرا از همه چیز و از هر گونه آفتی نگهدار!

در این هنگام، ام سلمه در حالی که به شدت می‌گریست به جای خود برگشت. پیامبر صلی الله علیه و آله که صدای گریه ایشان را شنیدند به طرف وی رفتند و علت گریه را جویا شدند. ام سلمه گفت:

- یا رسول الله! گریه شما مرا گریان نموده است، چرا می‌گریید؟ وقتی شما با آن مقام و منزلت که نزد خدا دارید، این گونه از خدا می‌ترسید و از خدا می‌خواهید لحظه‌ای حتی به اندازه یک چشم به هم زدن به خودتان وا نگذارد، پس وای بر احوال ما! رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند:

- چگونه نترسم و چطور گریه نکنم و از عاقبت خود هراسان نباشم و به خودم و به مقام و منزلتم خاطر جمع باشم، در حالی که حضرت یونس علیه السلام را() خداوند لحظه‌ای به خود وا گذاشت و آمد بر

سرش آنچه نمی بایست! (بحار، ج ۱۶، ص ۲۱۷)

(حضرت یونس به رسالت مبعوث شد و در شهر نینوا به تبلیغ قوم خویش پرداخت مردم حقیقت را از او نپذیرفتند. یونس گمان کرد وظیفه اش به پایان رسیده، پیش از آنکه فرمان الهی برسد، خشمگین شهرش را ترک نمود و از میان قومش بیرون رفت همچنان راه می پیمود تا به کنار دریا رسید و در دریا گرفتار شکم ماهی شد یکدفعه به خود آمد که باید صبر و تحمل می کرد و بدون فرمان خداوند از میان قومش بیرون نمی آمد شاید گوش شنوا و دلی حقیقت پذیری در میان ایشان پدید می آمد از این جهت در میان ظلمت ها به مناجات پرداخت و نجاتش را از خداوند منان خواست، خداوند نیز دعای یونس را پذیرفت و او را نجات داد)

۴- رعایت حجاب در نزد نابینا!

ام سلمه نقل می‌کند:

در محضر پیامبر صلی الله علیه و آله بودم. یکی از همسرانش به نام میمونه نیز آنجا بود. در این هنگام، ابن ام مکتوم که نابینا بود به حضور رسول خدا صلی الله علیه و آله آمد. پیامبر صلی الله علیه و آله به من و میمونه فرمود:

- حجاب خود را در برابر ابن مکتوم رعایت کنید!

پرسیدم:

- ای رسول خدا! آیا او نابینا نیست؟ بنابراین حجاب ما چه معنی دارد؟
پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- آیا شما نابینا هستید؟ آیا شما او را نمی‌بینید؟

زنان نیز باید چشمانشان را از نامحرم ببندند. (بحار، ج ۱۰۴، ص ۳۷)

۵- بد خلقی فشار قبر می آورد!

به رسول خدا صلی الله علیه و آله خبر دادند که سعد بن معاذ فوت کرده. پیغمبر صلی الله علیه و آله با اصحابشان از جای برخاسته، حرکت کردند. با دستور حضرت - در حالی که خود نظارت می فرمودند- سعد را غسل دادند.

پس از انجام مراسم غسل و کفن، او را در تابوت گذاشته و برای دفن حرکت دادند.

در تشییع جنازه او، پیغمبر صلی الله علیه و آله پا برهنه و بدون عبا حرکت می کرد. گاهی طرف چپ و گاهی طرف راست تابوت را می گرفت، تا نزدیکی قبر سعد رسیدند. حضرت خود داخل قبر شدند و او را در لحد گذاشتند و دستور دادند سنگ و آجر و وسایل دیگر را بیاورند! سپس با دست مبارک خود، لحد را ساختند و خاک بر او ریختند و در آن خللی دیدند آنرا بر طرف کردند و پس از آن فرمودند:

- من می دانم این قبر به زودی کهنه و فرسوده خواهد شد، لکن خداوند دوست دارد هر کاری که بنده اش انجام می دهد محکم باشد.

در این هنگام، مادر سعد کنار قبر آمد و گفت:

- سعد! بهشت بر تو گوارا باد!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- مادر سعد! ساکت باش! با این جزم و یقین از جانب خداوند حرف زن! اکنون سعد گرفتار فشار قبر است و از این امر آزرده می باشد. آن گاه از قبرستان برگشتند.

مردم که همراه پیغمبر صلی الله علیه و آله بودند، عرض کردند: یا رسول الله! کارهایی که برای سعد انجام دادید نسبت به هیچ کس دیگری تا کنون انجام نداده بودید: شما با پای برهنه و بدون عبا جنازه او را تشییع فرمودید.

رسول خدا فرمود:

ملائکه نیز بدون عبا و کفش بودند. از آنان پیروی کردم.

عرض کردند:

گاهی طرف راست و گاهی طرف چپ تابوت را می‌گرفتید!

حضرت فرمود:

چون دستم در دست جبرئیل بود، هر طرف را او می‌گرفت من

هم می‌گرفتم!

عرض کردند:

- یا رسول الله صلی الله علیه و آله بر جنازه سعد نماز خواندید و با

دست مبارکتان او را در قبر گذاشتید و قبرش را با دست خود درست

کردید، باز می‌فرمایید سعد را فشار قبر گرفت؟

حضرت فرمود:

- آری، سعد در خانه بد اخلاق بود، فشار قبر به خاطر همین است!

(بحار، ج ۶، ص ۲۲۰ و ج ۲۲، ص ۱۰۷ و ج ۷۳، ص ۲۹۸ با کمی تفاوت)

۶- دوازده درهم با برکت

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید دید لباس کهنه به تن دارد. دوازده درهم به حضرت تقدیم نمود و عرض کرد:

یا رسول الله! با این پول لباسی برای خود بخرید. رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود: پول را بگیر و پیراهنی برایم بخر! علی علیه السلام می فرماید:

- من پول را گرفته به بازار رفتم پیراهنی به دوازده در هم خریدم و محضر پیامبر بر گشتم، رسول خدا صلی الله علیه و آله پیراهن را که دید فرمود:

این پیراهن را چندان دوست ندارم ارزانتر از این می خواهم، آیا فروشنده حاضر پس بگیرد؟
علی می فرماید:

من پیراهن را برداشته به نزد فروشنده رفتم و خواسته رسول خدا صلی الله علیه و آله را به ایشان رساندم، فروشنده پذیرفت.

پول را گرفتم و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدم، سپس همراه با رسول خدا به طرف بازار راه افتادیم تا پیراهنی بخریم.

در بین راه، چشم حضرت به کنیزکی افتاد که گریه می کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله نزدیک رفت و از کنیزک پرسید:

- چرا گریه می کنی؟
کنیز جواب داد:

- اهل خانه به من چهار درهم دادند که متاعی از بازار برایشان بخرم. نمی دانم چطور شد پول ها را گم کردم. اکنون جرات نمی کنم به خانه برگردم.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله چهار درهم از آن دوازده درهم را به کنیزک داد و فرمود:

هر چه می خواستی اکنون بخر و به خانه برگرد.

خدا را شکر کرد و خود به طرف بازار رفت و جامه‌ای به چهار درهم خرید و پوشید.

در بر گشت بر سر راه برهنه‌ای را دید، جامه را از تن بیرون آورد و به او داد و خود دوباره به بازار رفت و پیراهنی به چهار درهم باقیمانده خرید و پوشید سپس به طرف خانه به راه افتاد.

در بین راه، باز همان کنیزک را دید که حیران و اندوهناک نشسته است. فرمود:

چرا به خانه‌ات نرفتی؟

- یا رسول الله! دیر کرده‌ام، می‌ترسم مرا بزنند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله فرمود:

- بیا با هم برویم. خانه‌تان را به من نشان بده، من وساطت می‌کنم که از تقصیرات بگذرند.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله به اتفاق کنیزک راه افتاد. همین که به جلوی در خانه رسیدند کنیزک گفت:

- همین خانه است.

رسول اکرم صلی الله علیه و آله از پشت در با صدای بلند گفت:

- ای اهل خانه سلام علیکم!

جوابی شنیده نشد. بار دوم سلام کرد. جوابی نیامد. سومین بار سلام کرد، جواب دادند:

- السلام علیک یا رسول الله و رحمة الله و برکاته!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- چرا اول جواب ندادید؟ آیا صدای مرا نمی‌شنیدید؟

اهل خانه گفتند:

- چرا! از همان اول شنیدیم و تشخیص دادیم که شما هستید.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- پس علت تاخیر چه بود؟

گفتند:

- دوست داشتیم سلام شما را مکرر بشنویم!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- این کنیزک شما دیر کرده، من اینجا آمدم تا از شما خواهش کنم او
رامواخذہ نکنید.

گفتند:

- یا رسول الله! به خاطر مقدم گرامی شما این کنیزک از همین ساعت
آزاد است.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله با خود گفت: خدا را شکر! چه
دوازده درهم با برکتی بود، دو برهنه را پوشانید و یک برده را
آزاد کرد! (بخار، ج ۱۶، ص ۲۱۴)

۷- سفارش‌هایی از پیامبر صلی الله علیه و آله

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله وارد شد و از ایشان درخواست نمود تا به او توصیه‌ای بنمایند.

حضرت این گونه توصیه فرمودند:

- من به تو سفارش می‌کنم برای خدا شریک قرار ندهی، اگر چه در آتش بسوزی و شکنجه ببینی!

پدر و مادرت را نیز اذیت مکن و به آنان نیکی کن، زنده باشند یا مرده. اگر دستور دهند که از خانواده و زندگیت دست برداری چنین کن! و این نشانه ایمان است. آنچه که اضافه داری در اختیار برادر دینی‌ات بگذار!

در برخورد با برادر مسلمان گشاده رو باش!

به مردم اهانت مکن و باران رحمت را بر آنان ببار!

هر کدام از مسلمانان را دیدار کردی سلام برسان!

مردم را به سوی اسلام دعوت کن!

بدان که هر کارگشایی تو ثواب بنده آزاد کردن را دارد، بنده‌ای که از فرزندان یعقوب است.

بدان که شراب و تمام مست‌کننده‌ها حرامند. (بحار، ج ۷۷، ص ۱۳۶)

۸- گریه برای یتیمان

در جنگ احد بسیاری از رزمندگان اسلام، از جمله، حضرت حمزه علیه السلام به شهادت رسیدند. به طوری که شایع شد که شخص پیامبر صلی الله علیه و آله نیز شهید شده‌اند.

زن‌های مدینه به سوی احد حرکت کردند. فاطمه، دختر رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز در میان آنان بود. پس از آنکه دریافتند پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله سالم است به مدینه بازگشتند. رسول خدا صلی الله علیه و آله نیز با کمی فاصله به طرف مدینه حرکت نمود. زنان بار دیگر گریه کنان به استقبال شتافتند. در این وقت زینب دختر جحش محضر پیامبر گرامی رسید. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:

- صبور و پایدار باش!

گفت:

- برای چه؟

فرمود:

- در شهادت برادرت عبدالله.

گفت:

- شهادت برای او گوارا و مبارک باد!

فرمود:

- صبر کن!

گفت:

- برای چه؟

فرمود:

- درباره شهادت داییت حمزه علیه السلام.

گفت:

- همه از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم، مقام شهادت برای او مبارک باد!

پس از چند لحظه، دوباره پیامبر صلی الله علیه و آله رو به زینب کرد
واظهار فرمود:

- صبور باش!

گفت:

- دیگر برای چه؟

فرمود:

- به خاطر شهادت شوهرت مصعب بن عمیر.

زینب تا این جمله را شنید با صدای بلند گریه کرد و به طور
جانگدازی ناله سر داد. او در پاسخ کسانی که می گفتند.

- چرا برای شوهرت چنین گریه می کنی؟

پاسخ داد:

- گریه ام برای شوهرم نیست، چرا که او به فیض شهادت در رکاب
پیامبر صلی الله علیه و آله رسیده، بلکه گریه ام برای یتیمان اوست، که

اگر سراغ پدر را بگیرند، چه جوابی به آنان بدهم؟ (بحار، ج ۲۰، ص ۶۳)

۹- با دوستان، مدارا!

رسول خدا صلی الله علیه و آله در حالی که نشسته بودند، ناگهان لبخندی بر لبانشان نقش بست، به طوری که دندان‌هایشان نمایان شد! از ایشان علت خنده را پرسیدند، فرمود:

- دو نفر از امت من می‌آیند و در پیشگاه پروردگار قرار می‌گیرند، یکی از آنان می‌گوید:

خدایا! حق مرا از ایشان بگیر! خداوند متعال می‌فرماید: حق برادرت را بده! عرض می‌کند:

خدایا! از اعمال نیک من چیزی نمانده متاعی دنیوی هم که ندارم. آنگاه صاحب حق می‌گوید:

پروردگارا! حالا که چنین است از گناهان من بر او بار کن! پس از آن اشک از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر شد و فرمود:

آن روز، روزی است که مردم احتیاج دارند گناهانشان را کسی حمل کند. خداوند به آن کس که حقش را می‌خواهد می‌فرماید: چشمت را برگردان، به سوی بهشت نگاه کن، چه می‌بینی؟ آن وقت سرش را بلند می‌کند، آنچه را که موجب شگفتی اوست - از نعمت‌های خوب آمی‌بیند، عرض می‌کند:

پروردگارا! اینها برای کیست؟
می‌فرماید:

برای کسی است که بهایش را به من بدهد.
عرض می‌کند:

چه کسی می‌تواند بهایش را بپردازد؟
می‌فرماید:

تو.

می‌پرسد:

چگونه من می توانم؟

می فرماید:

به گذشت تو از برادرت.

عرض می کند: خدایا! از او گذشتم.

بعد از آن، خداوند می فرماید:

دست برادر دینی ات را بگیر و وارد بهشت شوید!

آن گاه رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

پرهیزکار باشید و مابین خودتان را اصلاح کنید! (بحار، ج ۷۷، ص ۱۸۲)

۱۰- تلاش یا راه توانگر شدن!

شخصی محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید تا چیزی درخواست کند. شنید که پیامبر صلی الله علیه و آله می‌فرماید:

هر که از ما بخواهد به او می‌دهیم و هر که بی‌نیازی پیشه کند خدایش بی‌نیاز کند. مرد بدون آنکه خواسته‌اش را اظهار کند، از محضر پیغمبر صلی الله علیه و آله بیرون آمد. بار دوم نزد پیامبر گرامی آمد و بی‌پرسش برگشت. تا سه بار چنین کرد. روز سوم رفت و تیشه‌ای به عاریت گرفت، بالای کوه رفت و هیزم گرد آورد و در بازار به نیم صاع جو (تقریباً یک کیلو و نیم) فروخت و آن را خود با خانواده‌اش خوردند و این کار را ادامه داد تا توانست تبر بخرد، سپس دو شتر جوان و یک برده هم خرید و توانگر شد. بعد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمد و به آن حضرت گزارش داد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

- نگفتم هر که از ما خواهشی کند به او می‌دهیم و اگر بی‌نیازی پیشه کند، خدایش توانگر سازد! (بحار، ج ۷۵، ص ۱۰۸)

۱۱- علی علیه السلام از عدالت می گوید

یکی از خصوصیات حضرت علی علیه السلام این بود که بیت المال را به طور مساوی میان مردم تقسیم می کرد و بین مسلمانان تبعیض قایل نمی شد، این امر باعث شده بود، برخی از طرفداران تبعیض و انحصار طلب ها به معاویه بپیوندند.

عده ای از دوستان علی علیه السلام به حضور حضرت رسیدند و گفتند:

- چنانچه افراد سیاسی و انحصار طلبها را با پول راضی کنی، برای پیشرفت امور شایسته تر است. امام علی علیه السلام از این پیشنهاد خشمگین شد و فرمود:

- آیا نظرتان این است به کسانی که تحت حکومت من هستند ظلم کنم و حق آنان را به دیگران بدهم و با تزیع حقوق آنان یارانی دور خود جمع نمایم؟ به خدا سوگند! تا دنیا وجود دارد و تا آفتاب می تابد و ستارگان در آسمان می درخشند، این کار را نخواهم کرد. اگر مال، از آن خودم بود آن را به طور مساوی تقسیم می کردم، چه رسد به اینکه مال، مال خداست.

سپس فرمود:

- ای مردم! کسی که کار نیک را در جای نادرست انجام داد، چند روزی نزد افراد نااهل و تاریک دل مورد ستایش قرار می گیرد و در دل ایشان محبت و دوستی می آفریند، ولی اگر روزی حادثه بدی برای وی پیش بیاید و به یاریشان نیازمند شود، آنان بدترین و سرزنش کننده ترین دوستان خواهند شد. (بحار، ج ۴۱، ص ۱۰۸ و ۱۱۱)

۱۲- در وادی یابس چه گذشت؟

ابو بصیر می گوید:

از امام رضا (ع) در مورد سوره والعدایات پرسیدم، امام (ع) فرمود: این سوره در ماجرای وادی یابس (بیابان خشک) نازل شده است. پرسیدم: قضیه وادی یابس از چه قرار بود.

امام صادق علیه السلام فرمود:

- در بیابان یابس دوازده هزار نفر سواره نظام بودند، با هم عهد و پیمان محکم بستند که تا آخرین لحظه، دست به دست هم دهند و حضرت محمد صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام را بکشند.

جبرئیل جریان را به رسول خدا صلی الله علیه و آله اطلاع داد.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله نخست ابوبکر و سپس عمر را با سپاهی چهارهزار نفری به سوی ایشان فرستاد که البته بی نتیجه بازگشتند.

پیامبر صلی الله علیه و آله در مرحله آخر علی علیه السلام را با چهارهزار نفر از مهاجر و انصار به سوی وادی یابس رهسپار نمود. حضرت علی علیه السلام با سپاه خود به طرف بیابان خشک حرکت کردند.

به دشمن خبر رسید که سپاه اسلام به فرماندهی علی علیه السلام روانه میدان شده اند. دویست نفر از مردان مسلح دشمن به میدان آمدند. علی با جمعی از اصحاب به سوی آنان رفتند. هنگامی که در مقابل ایشان قرار گرفتند. از سپاه اسلام پرسیده شد که شما کیستید و از کجا آمده اید و چه تصمیمی دارید؟ علی علیه السلام در پاسخ فرمود:

- من علی بن ابی طالب پسر عموی رسول خدا، برادر او و فرستاده او هستم، شما را به شهادت یکتایی خدا و بندگی و رسالت محمد صلی الله علیه و آله دعوت می کنم. اگر ایمان بیاورید، در نفع و ضرر شریک مسلمانان هستید.

ایشان گفتند:

- سخن تو را شنیدیم، آماده جنگ باش و بدان که ما، تو و اصحاب تو را خواهیم کشت! وعده ما صبح فردا.

علی علیه السلام فرمود:

- وای بر شما! مرا به بسیاری جمعیت خود تهدید می کنید؟ بدانید که ما از خدا و فرشتگان و مسلمانان بر ضد شما کمک می جوییم:

«ولاحول و لا قوة الا بالله العلی العظیم»

دشمن به پایگاههای خود بازگشت و سنگر گرفت. علی علیه السلام نیز همراه اصحاب به پایگاه خود رفته و آماده نبرد شدند. شب هنگام، علی علیه السلام فرمان داد مسلمانان مرکبهای خود را آماده کنند و افسار وزین و جهاز شتران را مهیا نمایند و در حال آماده باش کامل برای حمله صبحگاهی باشند.

وقتی که سپیده سحر نمایان گشت، علی علیه السلام با اصحاب نماز خواندند و به سوی دشمن حمله بردند. دشمن آن چنان غافلگیر شد که تا هنگام درگیری نمی فهمید مسلمین از کجا بر آنان هجوم آورده اند. حمله چنان تند و سریع بود، قبل از رسیدن باقی سپاه اسلام، اغلب آنان به هلاکت رسیدند. در نتیجه، زنان و کودکانشان اسیر شدند و اموالشان به دست مسلمین افتاد.

جبرئیل امین، پیروزی علی علیه السلام و سپاه اسلام را به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر دادند. آن حضرت بر منبر رفتند و پس از حمد و ثنای الهی، مسلمانان را از فتح مسلمین باخبر نموده و فرمودند که تنها دو نفر از مسلمین به شهادت رسیده اند!

پیامبر صلی الله علیه و آله و همه مسلمین از مدینه بیرون آمده و به استقبال علی علیه السلام شتافتند و در یک فرسخی مدینه، سپاه علی علیه السلام را خوش آمد گفتند. حضرت علی علیه السلام هنگامی که پیامبر را دیدند از مرکب پیاده شده، پیامبر صلی الله علیه و آله نیز از مرکب پیاده شدند و میان دو چشم (پیشانی) علی علیه السلام را بوسیدند. مسلمانان نیز مانند پیامبر صلی الله علیه و آله از علی علیه السلام قدردانی می کردند و کثرت غنایم جنگی و اسیران و اموال دشمن که به دست مسلمین افتاده بود را از نظر می گذراندند.

در این حال، جبرئیل امین نازل شد و به میمنت این پیروزی
سوره «عادیات» به رسول اکرم صلی الله علیه و آله وحی شد:
«والعادیات ضحبا، فالموریات قدحا، فالمغیرات صحبا،
فأثرن نفعا فوسطن به جمعا...»
(ترجمه آیات: سوگند به اسبان دونده که نفس زنان (به سوی
میدان جهاد) پیش رفتند و سوگند به آنها (که بر اثر برخورد
سمهایشان به سنگهای بیابان) جرقه‌های آتش افروختند و با دمیدن
صبح بر دشمن یورش بردند. و گرد و غبار به هر سو پراکنده کردند،
ناگهان در میان دشمن ظاهر شدند و...)
اشک شوق از چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله سرازیر گشت، و
در اینجا بود که آن سخن معروف را به علی علیه السلام فرمود:
«اگر نمی‌ترسیدم که گروهی از امتم، مطلبی را که مسیحیان
درباره حضرت مسیح علیه السلام گفته‌اند، درباره تو بگویند، در حق تو
سخنی می‌گفتم که از هر کجا عبور کنی خاک زیر پای تو را برای
تبرک بگیرند!» (بحار، ج ۲۱، ص ۷۲)

۱۳- جوان قانون شکن

روزی علیه‌السلام در شدت گرما بیرون از منزل بود سعد پسر قیس حضرت را دید و پرسید:

- یا امیرالمؤمنین! در این گرمای شدید چرا از خانه بیرون آمدید؟ فرمود:

- برای اینکه ستم‌دیده‌ای را یاری کنم، یا سوخته دلی را پناه دهم. در این‌میان زنی در حالت ترس و اضطراب آمد مقابل امام علیه‌السلام ایستاد و گفت:

- یا امیر المؤمنین شوهرم به من ستم می‌کند و قسم یاد کرده است مرا بزنند. حضرت با شنیدن این سخن سر فرو افکند و لحظه‌ای فکر کرد سپس سر برداشت و فرمود:

نه به خدا قسم! دون تا‌خیر باید حق مظلوم گرفته شود!

این سخن را گفت و پرسید:

- منزلت کجاست؟

زن منزلش را نشان داد.

حضرت همراه زن حرکت کرد تا در خانه او رسید.

علی علیه‌السلام در جلوی درب خانه ایستاد و با صدای بلند سلام کرد. جوانی با پیراهن رنگین از خانه بیرون آمد حضرت به وی فرمود:

از خدا بترس! تو همسرت را ترسانیده‌ای و او را از منزلت بیرون کرده‌ای.

جوان در کمال خشم و بی‌ادبانه گفت:

کار همسر من به شما چه ارتباطی دارد. «والله لاحرقنها بالنار لکلامک.» بخدا سوگند بخاطر این سخن شما او را آتش

خواهم زد!

علی علیه‌السلام از حرف‌های جوان بی‌ادب و قانون شکن سخت برآشت! شمشیر از غلاف کشید و فرمود:

من تو را امر بمعروف و نهی از منکر می‌کنم، فرمان الهی را ابلاغ

می‌کنم، حال تو بمن تمرّد کرده از فرمان الهی سر پیچی می‌کنی؟ توبه کن والا تورا می‌کشم.

در این فاصله که بین حضرت و آن جوان سخن رد و بدل می‌شد، افرادی که از آنجا عبور می‌کردند محضر امام (ع) رسیدند و به عنوان امیرالمؤمنین سلام می‌کردند و از ایشان خواستار عفو جوان بودند.

جوان که حضرت را تا آن لحظه نشناخته بود از احترام مردم متوجه شد در مقابل رهبر مسلمانان خودسری می‌کند، به خود آمد و با کمال شرمندگی سر را به طرف دست علی (ع) فرود آورد و گفت:

یا امیرالمؤمنین از خطای من درگذر، از فرمانت اطاعت می‌کنم و حداکثر تواضع را درباره همسرم رعایت خواهم نمود. حضرت شمشیر را در نیام فرو برد و از تقصیرات جوان گذشت و امر کرد داخل منزل خودشود و به زن نیز توصیه کرد که با همسرت طوری رفتار کن که چنین رفتار خشن پیش نیاید. (بحار، ج ۴۰، ص ۱۱۳)

۱۴- علی علیه السلام و بیت المال

زاذان نقل می کند:

من با قنبر غلام امام علی علیه السلام محضر امیرالمؤمنین وارد شدیم قنبر گفت:

یا امیرالمؤمنین چیزی برای شما ذخیره کرده‌ام! حضرت فرمود: - آن چیست؟

عرض کرد: تعداد ظرف طلا و نقره! چون دیدم تمام اموال غنائم را تقسیم کردی و از آنها برای خود بر نداشتی! من این ظرف‌ها را برای شما ذخیره کرده‌ام.

حضرت علی علیه السلام شمشیر خود را کشید و به قنبر فرمود: - وای بر تو! دوست داری که به خانه‌ام آتش بیاوری! خانه‌ام را بسوزانی! سپس آن ظرف‌ها را قطعه قطعه کرد و نمایندگان قبایل را طلبید، و آنها را به آنان داد، تا عادلانه بین مردم تقسیم کنند.

(بحار، ج ۴۱، ص ۱۳۵)

۱۵- علی علیه السلام و یتیمان

روزی حضرت علی علیه السلام مشاهده نمود زنی مشک آبی به دوش گرفته و می‌رود. مشک آب را از او گرفت و به مقصد رساند، ضمناز وضع او پرسش نمود.

زن گفت:

علی بن ابی طالب همسر مرا به مأموریت فرستاد و او کشته شد و حال چند کودک یتیم برایم مانده و قدرت اداره زندگی آنان را ندارم. احتیاج و ادارم کرده که برای مردم خدمتکاری کنم.

علی علیه السلام برگشت و آن شب را با ناراحتی گذراند. صبح زنبیل طعامی با خود برداشت و به طرف خانه زن روان شد. بین راه، کسانی از علی علیه السلام درخواست می‌کردند زنبیل را بدهید ما حمل کنیم.

حضرت می‌فرمود:

- روز قیامت اعمال مرا چه کسی به دوش می‌گیرد؟

به خانه آن زن رسید و در زد: زن پرسید:

- کیست؟

حضرت جواب دادند:

- کسی که دیروز تو را کمک کرد و مشک آب را به خانه تو رساند،

برای کودکان طعامی آورده، در را باز کن!

زن در را باز کرد و گفت:

- خداوند از تو راضی شود و بین من و علی بن ابی طالب خودش حکم کند.

حضرت وارد شد، به زن فرمود:

- نان می‌پزی یا از کودکان نگهداری می‌کنی؟

زن گفت:

- من در پختن نان توانا ترم، شما کودکان مرا نگهدار!

زن آرد را خمیر نمود. علی علیه‌السلام گوشتی را که همراه آورده بود کباب کرد و با خرما به دهان بچه‌ها می‌گذاشت.

با مهر و محبت پدران‌های لقمه بر دهان کودکان می‌گذاشت و هر بار می‌فرمود:

فرزندم! علی را حلال کن! اگر در کار شما کوتاهی کرده است. خمیر که حاضر شد، علی علیه‌السلام تنور را روشن کرد. در این حال صورت خویش را به آتش تنور نزدیک می‌کرد و می‌فرمود:

- ای علی! بچش طعم آتش را! این جزای آن کسی است که از وضع یتیم‌ها و بیوه زنان بی‌خبر باشد.

اتفاقاً زنی که علی علیه‌السلام را می‌شناخت به آن منزل وارد شد. به محض اینکه حضرت را دید، با عجله خود را به زن صاحب خانه رساند و گفت:

وای بر تو! این پیشوای مسلمین و زمامدار کشور، علی بن ابی طالب علیه‌السلام است.

زن که از گفتار خود شرمنده بود با شتاب زدگی گفت:

- یا امیرالمؤمنین! از شما خجالت می‌کشم، مرا ببخش!
حضرت فرمود:

- از اینکه در کار تو و کودکانت کوتاهی شده است، من از تو شرمنده‌ام! (بحار، ج ۴۱، ص ۵۲)

۱۶- وقتی عمر از علی علیه السلام می گوید!

ابو وائل نقل می کند، روزی همراه عمر بن خطاب بودم، عمر برگشت ترسناک به عقب نگاه کرد.

گفتم: چرا ترسیدی؟

گفت:

- وای بر تو! مگر شیر درنده، انسان بخشنده، شکافنده صفوف شجاعان و کوبنده طغیان گران و ستم پیشگان را نمی بینی؟

گفتم:

- او علی بن ابی طالب است.

گفت:

- شما او را به خوبی شناخته ای! نزدیک بیا از شجاعت و قهرمانی علی برای تو بگویم، نزدیک رفتم، گفت:

- در جنگ احد، با پیامبر پیمان بستیم که فرار نکنیم و هر کس از ما فرار کند، او گمراه است و هر کدام از ما کشته شود، او شهید است و پیامبر صلی الله علیه و آله سرپرست اوست. هنگامی که آتش جنگ، شعله ور شد، هر دو لشکر به یکدیگر هجوم بردند ناگهان! صد فرمانده دلاور، که هر کدام صد نفر جنگجو در اختیار داشتند، دسته دسته به ما حمله کردند، طوری که توان جنگی را از دست دادیم و با کمال آشفتگی از میدان فرار کردیم، در میان جنگ تنها ایشان ماند. ناگاه! علی را دیدم، که مانند شیر پنجه افکن، راه را بر ما بست، مقداری ماسه از زمین بر داشت به صورت ما پاشید، چشمان همه ما از ماسه صدمه دید، خشمگینانه فریاد زد! زشت و سیاه باد، روی شما به کجا فرار می کنید؟

آیا به سوی جهنم می گریزید؟

ما به میدان برگشتیم. بار دیگر بر ما حمله کرد و این بار در دستش اسلحه بود که از آن خون می چکید! فریاد زد:

- شما بیعت کردید و بیعت را شکستید، سوگند به خدا! شما سزاوارتر

از کافران به کشته شدن هستید.

به چشم هایش نگاه کردم، گویی مانند دو مشعل زیتون بودند که آتش از آن شعله می کشید و یا شبیه، دو پیاله پر از خون. یقین کردم به طرف مامی آید و همه ما را می کشد! من از همه اصحاب زودتر به سویش شتافتم و گفتم:

- ای ابوالحسن! خدا را! خدا را! عربها در جنگ گاهی فرار می کنند و گاهی حمله می آورند، و حمله جدید، خسارت فرار را جبران می کند. گویا خود را کنترل کرد و چهره اش را از من برگردانید. از آن وقت تا کنون همواره آن وحشتی که آن روز از هیبت علی علیه السلام بر دلم نشسته، هرگز فراموش نکرده ام!

(بحار، ج ۲، ص ۵۲ - ج ۴۱، ص ۷۳، با مختصری تفاوت)

۱۷- مراسم خواستگاری حضرت فاطمه علیها السلام

علی علیه السلام می فرماید:
برخی از صحابه نزد من آمدند و گفتند:
- چه می شود محضر رسول الله صلی الله علیه و آله برسی و
درباره ازدواج فاطمه علیه السلام با ایشان سخن بگویی!
من خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله رسیدم، هنگامی که مرا
دیدند، خنده‌ای بر لبانشان ظاهر شد و سپس فرمودند:
- یا اباالحسن! برای چه آمدی؟ چه می خواهی؟
من از خویشاوندی و پیش قدمی خود در اسلام و جهاد خویش در رکاب
آن حضرت سخن گفتم.
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:
- یا علی! راست گفتی و حتی بهتر از آنی که گفتی.
عرض کردم:
- یا رسول الله! من برای خواستگاری آمده‌ام، آیا فاطمه را به همسری من
قبول می کنید؟
پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود:
- علی! پیش از تو هم بعضی برای خواستگاری فاطمه آمده‌اند و
چون موضوع را با فاطمه در میان می گذاشتم، معمولا آثار ناراضیتی
در سیمای وی نمایان می گشت، اما اکنون تو چند لحظه صبر کن! تا
من برگردم.
رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد فاطمه رفت آن بانو از جا برخاست
به استقبال حضرت شتافت و عبای پیغمبر را از دوش گرفت، کفش از
پای حضرت بیرون آورد و آب آماده کرد و با دست خویش پای حضرت
راشست و سپس در جای خود نشست.
آن گاه پیامبر صلی الله علیه و آله به ایشان فرمود:
فاطمه جان! علی بن ابی طالب کسی است که تو از خویشاوندی

وفضیلت و اسلام او به خوبی باخبری و من نیز از خداوند خواسته
 بودم که تو را به همسری بهترین و محبوبترین فرد نزد خدا در آورد.
 حال، او از تو خواستگاری کرده است. تو چه صلاح می‌دانی؟
 فاطمه ساکت ماند و چهره‌شان را از پیامبر برگرداند! رسول خدا
 رضایت را از سیمای زهرا علیه‌السلام دریافت.
 آن گاه از جا برخاست و فرمود:
 الله اکبر! سکوت زهرا نشان از رضایت اوست.
 جبرئیل علیه‌السلام به نزد حضرت آمد و گفت:
 ای محمد! فاطمه را به ازدواج علی در آور! خداوند فاطمه را برای
 علی پسندیده و علی را برای فاطمه.
 با این کیفیت، پیغمبر فاطمه علیه‌السلام را به ازدواج من در آورد.
 پس از آن، رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد من آمده، دستم را
 گرفتند و فرمودند:
 برخیز به نام خدا و بگو: «علی برکة الله، و ماشاء الله، لا حول
 الا بالله توکلت علی الله» آن گاه مرا آوردند در کنار فاطمه
 علیه‌السلام نشاندهند و فرمودند:
 - خدایا! یا دو، محبوبترین خلق تو در نزد منند، آنان را دوست بدار و خیر
 و برکت بر فرزندان‌شان عطا فرما و از جانب خود نگهبانی بر آنان بگمار و
 من هر دوی آنان و فرزندان‌شان را از شر شیطان، به تومی سپارم.
 (بحار، ج ۴۳، ص ۹۳)

۱۸- جهیزیه حضرت زهرا علیها السلام

هنگامی که پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم قصد داشت حضرت زهرا علیها السلام را برای علی تزویج کند، فرمود:

- ای علی برخیز و زرهت را بفروش!

علی علیه السلام هم آن را فروخت و پولش را برای خرید جهیزیه در اختیار حضرت گذاشت. سپس پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم به اصحاب دستور فرمود، برای فاطمه لوازم خریده شود. بعضی از وسایل خریده شده عبارت بودند از:

پیراهنی به هفت درهم

نقاب به چهار درهم

قطیفه سیاه خیبری

تختخواب بافته شده از برگ و لیف خرما

دو عدد تشک که درون یکی از آنها با پشم گوسفند و درون دیگری با لیف خرما پر شده بود.

چهار بالش از پوست طایف، میانش از علف اذخر پر کرده بودند.

پرده‌ای از پشم

یک تخته حصیر حجری (نام شهری است در یمن)

یک دستاس

یک طشت مسی

مشکی از پوست

کاسه چوبین

یک ظرف آب

یک سبوی سبز

یک آفتابه

دو کوزه سفالی

یک سفره‌ی چرمی

یک چادر بافت کوفه

یک مشک آب

مقداری عطریات

اصحاب پس از خرید، اشیا را به خانه حضرت آوردند. پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم با دست مبارکش آنها را زیر و رو کرد و مبارک بادگفت. (بحار: ج ۴۳، ص ۹۴)

۱۹- تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام

امیر المومنین (علیه السلام) به یکی از اصحاب فرمود:
- می‌خواهی از وضع خود و فاطمه علیها السلام برای تو صحبت کنیم؟ فاطمه در خانه من آن قدر آب آورد که آثار مشک بر سینه‌اش پیدا بود و آن قدر آسیاب کرد که دست هایش پینه بست و چنان در نظافت و پاک‌کردن خانه و پختن غذا زحمت کشید که لباس‌هایش کثیف و مندرس شد و او بسیار صدمه دید!
به همین خاطر به فاطمه توصیه کردم خوب است محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم برسی و جریان را بیان نمایی، شاید جهت کمک به تو خادمی بفرستد تا از این همه زحمت خلاص شوی!
فاطمه علیها السلام این توصیه مرا قبول کرد و نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رفت، اما چون ایشان را مشغول صحبت با اصحاب می‌بیند، بدون آن که خواسته‌اش را بگوید، باز می‌گردد.
رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که متوجه شده بودند فاطمه برای حاجتی آمده و بدون هیچ‌گونه صحبتی به خانه خود برگشته، فردای آن روز به منزل ما تشریف آوردند، و پس از سلام در کنار ما نشستند و آن‌گاه فرمودند:
- فاطمه جان! دیروز به چه منظور پیش من آمدی؟
فاطمه علیها السلام از خجالت نتوانست حاجتش را بگوید: من عرض کردم:
- یا رسول الله! آن قدر آب آورده که بند مشک در سینه‌اش اثر گذاشته و آن قدر آسیاب گردانیده که دست‌هایش تاول کرده و... لذا گفتم محضر شما برسد شاید خادمی به ایشان مرحمت نمایید تا زحمت‌هایش کمتر شود.
رسول خدا فرمود:
می‌خواهی مطلبی به شما بیاموزم که از خادم بهتر است. وقتی

که خواستی بخوابی ۳۳ مرتبه بگوئید سبحان الله و ۳۳ مرتبه بگوئید الحمد لله و ۳۴ مرتبه بگوئید الله اکبر. این ذکر صد مرتبه است ولی در نامه اعمال هزار حسنه (ثواب) دارد.

(در برخی روایت ۳۴ مرتبه الله اکبر و ۳۳ مرتبه الحمد لله و ۳۳ مرتبه سبحان الله نقل شده است.)

فاطمه جان! اگر این ذکرها را هر روز صبح بگویی خداوند خواسته‌های دنیا و آخرت را برآورده خواهد کرد. فاطمه زهرا در جواب سه مرتبه گفت:

از خدا و پیغمبر راضی هستم. (بخارج ۴۳، ص ۸۲ و ۱۳۴، با کمی تفاوت) در جای دیگر آمده است:

وقتی که فاطمه (س) شرح حالش را بیان کرد و کنیزی خواست، ناگهان اشک در چشمان پیامبر صلی الله علیه و آله حلقه زد و فرمود:

- فاطمه جان! به خدا سوگند! هم اکنون چهار صد نفر فقیر در مسجد هستند که نه غذا دارند و نه لباس! می‌ترسم اگر کنیز داشته باشی اجر و ثواب خدمت در خانه از تو گرفته شود! می‌ترسم علی بن ابی طالب علیه السلام در قیامت از تو مطالبه حق کند! سپس تسبیحات حضرت زهرا علیها السلام را به آن بانو یاد داد، آن گاه به فاطمه علیها السلام گفتم:

- برای نیازهای دنیوی نزد رسول خدا علیها السلام رفتی، ولی خداوند ثواب آخرت به ما مرحمت فرمود. (بخارج ۴۳ ص ۸۵)

۲۰- حضرت فاطمه علیها السلام و ارزش تعلیم

زنی خدمت حضرت فاطمه علیها السلام رسید و گفت:
- مادر ناتوانی دارم که در مسائل نمازش به مسأله مشکلی
برخورد کرده و مرا خدمت شما فرستاد که سؤال کنم.
حضرت فاطمه علیها السلام جواب آن مسأله را داد. آن زن همین
طور مسأله دیگری پرسید تا ده مسأله شد. حضرت همه را پاسخ داد.
سپس آن زن از کثرت سؤال خجالت کشید و عرض کرد:
- ای دختر رسول خدا! دیگر مزاحم نمی شوم.
حضرت فرمود: نگران نباش! باز هم سؤال کن! با کمال میل
جواب می دهم، زیرا اگر کسی اجیر شود که بار سنگینی را بر بام حمل
کند و در عوض آن، مبلغ صد هزار دینار اجرت بگیرد، آیا از حمل بار
خسته می شود؟
زن گفت:
- نه! خسته نمی شود، زیرا در برابر آن مزد زیادی دریافت می کند.
حضرت فرمود:
- خدا در برابر جواب هر مسأله ای بیشتر از اینکه بین زمین و آسمان پر
از مروارید باشد، به من ثواب می دهد! با این حال، چگونه از جواب
دادن به مسأله خسته شوم؟ از پدرم شنیدم که فرمود:
«علمای شیعه من روز قیامت محشور می شوند، و خداوند به
اندازه علوم آنان و درجات کوششان در راه هدایت مردم، برایشان ثواب
و پاداش در نظر می گیرد و به هر کدامشان تعداد یک میلیون حله از
نور عطامی کند. سپس منادی حق تعالی ندا می کند: ای کسانی که
یتیمان (پیروان آل محمد را سرپرستی نمودید، در آن وقت که دستشان
به اجدادشان (پیشوایان دین) نمی رسید، که در پرتو علوم شما
ارشاد شدند و دیندار زندگی کردند. اکنون به اندازه ای که از علوم شما
استفاده کرده اند، به ایشان خلعت بدهید!

حتی به بعضی آنان صد هزار خلعت داده می‌شود. پس از تقسیم خلعت‌ها، خداوند فرمان می‌دهد: بار دیگر به علما خلعت بدهید. تا خلعتشان تکمیل گردد.

سپس دستور می‌رسد دو برابرش کنید همچنین درباره شاگردان علما که خود شاگرد تربیت کرده‌اند چنین کنید...

آن‌گاه حضرت فاطمه به آن زن فرمود:

ای بنده خدا! یک نخ از این خلعت‌ها هزار هزار مرتبه از آنچه خورشید بر آن می‌تابد بهتر است. زیرا امور دنیوی توأم با رنج و مشقت است امانت‌های اخروی عیب و نقص ندارد. (بحار، ج ۲، ص ۳)

۲۱- برتری علمی حضرت فاطمه علیهاالسلام و ارزش علم

دو نفر زن، که یکی مؤمن و دیگری از دشمنان اسلام بود، درمطلبی دینی با هم اختلاف نظر داشتند. برای حل اختلاف، محضر حضرت فاطمه علیهاالسلام رسیدند و موضوع را طرح کردند.

چون حق با زن مؤمن بود، حضرت فاطمه علیهاالسلام گفتارش را بادلایل و برهان تائید کرد و بدین وسیله زن مؤمن بر زن دشمن پیروز گشت و از این پیروزی خوشحال شد.

حضرت فاطمه علیهاالسلام به زن مؤمن فرمود:

فرشتگان خدا بیشتر از تو شادمان گشتند و غم و اندوه شیطان و پیروانش نیز بیشتر از غم و اندوه زن دشمن می باشد.

امام حسن عسگری علیه السلام می فرماید:

«در عوض خدمتی که فاطمه به این زن مؤمن کرد، بهشت و نعمت های بهشتی اش را هزار هزار برابر آنچه قبلا تعیین شده بود، قرار دهید و همین روش را درباره هر دانشمندی که با علمش مؤمنی راتقویت کند - که بر معاندی پیروز گردد - مراعات کنید و ثوابش را هزار هزار برابر قرار دهید!» (بحار، ج ۲، ص ۸)

۲۲- الجار ثم الدار!

امام حسن علیه السلام می فرماید:
مادرم زهرا علیها السلام را در شب جمعه دیدم تا سپیده صبح
مشغول عبادت و رکوع و سجود بود و مؤمنین را یک یک نام می برد و
دعای کرد، اما برای خودش دعا نکرد عرض کردم:
- مادر جان چرا برای خودتان دعا نمی کنید؟
فرمودند:
- فرزندان اول همسایه، بعد خویشتن! (الجار ثم الدار!)
(بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۸۱ و ج ۸۹، ص ۳۱۳ و ج ۹۳، ص ۳۸۸ با
کمی تفاوت.)

۲۳- خنده و گریه فاطمه علیها السلام

عایشه - همسر پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم - اظهار می کند:
فاطمه شبیه تر از هر کسی به رسول خدا صلی الله علیه وآله و سلم بود. هنگامی که به حضور پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم می رسید، حضرت با آغوش باز از او استقبال می کرد و دستهایش را می گرفت و در کنار خود می نشاند، و هرگاه پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم بر فاطمه علیها السلام وارد می شد، ایشان بر می خاست و دستهای حضرت را با اشتیاق می بوسید.
آن زمان که رسول خدا صلی الله علیه وآله و سلم در بستر مرگ آرمیده بود، فاطمه علیها السلام را به طور خصوصی پیش خود خواند، و آهسته با وی سخن گفت، کمی بعد فاطمه علیها السلام را دیدم که گریه می کرد! سپس پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم بار دیگر با او آهسته صحبت کرد. این بار، فاطمه علیها السلام خندید! با خود گفتم:
این نیز یکی از برتری های فاطمه علیها السلام بر دیگران است که هنگام گریه و ناراحتی توانست بخندد.
علت را از فاطمه علیها السلام پرسیدم، فرمود:
- در این صورت اسرار را فاش ساخته ام و فاش کردن اسرار ناپسند است.
پس از آنکه پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم رحلت کرد، به فاطمه علیها السلام عرض کردم:
- علت گریه و سبب خنده شما در آن روز چه بود؟
در پاسخ فرمود:
- آن روز، پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم نخست به من خبر داد که از دنیا می رود، گریه کردم! سپس به من فرمود: تو اولین کسی هستی که از اهل بیتم به من می پیوندی، لذا شاد شدم و خندیدم!
(بحار، ج ۴۳، ص ۲۵)

۲۴- غلام تیزهوش

یکی از غلامان امام حسن علیه السلام خلافی را مرتکب شد. حضرت قصد داشت او را مجازات کند. غلام برای خلاصی از تنبیه، این آیه را خواند و گفت:

سرورم! «الکاظمین الغیظ. ((فرو خورندگان خشم))»

حضرت فرمود:

- خشم خودم را فرو خوردم.

غلام گفت:

مولایم! «والعافین عن الناس. ((عفو کنندگان مردم))»

حضرت فرمود:

- از گناه تو در گذشتم.

غلام در آخر گفت:

- «والله یحب المحسنین. ((خداوند نیکوکاران را دوست دارد))»

حضرت فرمود: تو را آزاد کردم و دو برابر آنچه پیشتر از من می‌گرفتی برای تو مقرر می‌سازم! (بحار الانوار، ج ۴۳، ص ۳۵۲)

۲۵- شجاع‌تر از پسر علی علیه‌السلام!

در جنگ جمل، حضرت علی علیه‌السلام فرزندش محمد حنفیه‌را طلبید و نیزه خود را به او داد و فرمود:
- با این نیزه به سپاه دشمن حمله کن!
محمد حنفیه نیزه را گرفت و به دشمن حمله کرد، گروهی از سپاه دشمن جلوی او را گرفتند، او نتوانست پیش روی کند، به عقب برگشت و به خدمت پدر رسید. در این هنگام، امام حسن علیه‌السلام نیزه را گرفت و به سوی دشمن شتافت. پس از مدتی، با نیزه‌ای خون آلود نزد پدر آمد. هنگامی که محمد حنفیه آن شجاعت را از امام علیه‌السلام مشاهده کرد، بر اثر احساس شکست، سرخ و سرافکنده شد.
حضرت علی علیه‌السلام به او فرمود:
- ناراحت نباش! او پسر پیامبر و تو پسر علی هستی! (بحار، ج ۴۳، ص ۳۴۵)

۲۶- پاسخ منفی به خواستگاری معاویه

پس از شهادت امیر مؤمنان علی علیه السلام، معاویه بر اریکه قدرت تکیه زد و حکمران سراسر سرزمین های اسلامی شد. به مروان که از طرف او فرماندار مدینه گشته بود، در ضمن نامه ای دستور داد دختر عبدالله بن جعفر (برادر زاده علی علیه السلام) را برای پسرش یزید خواستگاری کند و تذکر داده بود که هر اندازه پدرش مهریه خواست، می پذیرم و هر قدر قرض داشته باشد می پردازم، به اضافه اینکه این وصلت، سبب صلح بین بنی هاشم و بنی امیه خواهد شد.

مروان پس از دریافت نامه برای خواستگاری نزد عبدالله بن جعفر آمد. عبدالله گفت:

- اختیار زنان ما با حسن بن علی علیه السلام است، دخترم را از او خواستگاری کن!

مروان به حضور امام حسن علیه السلام رسید و دختر عبدالله را خواستگاری کرد.

امام حسن علیه السلام فرمود:

- هر کسی را در نظر داری دعوت کن تا من نظرم را در آن جمع بگویم. او نیز بزرگان طایفه بنی هاشم و بنی امیه را دعوت کرد و همه حاضر شدند.

مروان در میان جمع برخاست و پس از حمد و ثنای خداوند چنین گفت:

- معاویه به من فرمان داده تا زینب دختر عبدالله بن جعفر (بعضی روایت های نام این دختر را ام کلثوم و به جای امام حسن علیه السلام امام حسین علیه السلام ذکر کرده اند.) را برای یزید بن معاویه با این شرایط خواستگاری کنم:
۱- هر اندازه پدرش مهریه تعیین کند، می پذیرم.

۲- هر قدر پدرش قرض داشته باشد او را ادا می‌کنیم.

۳- این وصلت موجب صلح بین دو طایفه بنی امیه و بنی هاشم می‌گردد.

۴- یزید بن معاویه فردی است که نظیر ندارد! به جانم سوگند، افتخارشما به یزید بیشتر از افتخار یزید به شماست!

۵- یزید کسی است که به برکت سیمای او از ابر طلب باران می‌شود! آن گاه سکوت نمود و کنار نشست.

امام حسن پس از اینکه حمد و ثنای خدای را بجای آورد به مروان فرمود:

اما در مورد مهریه، ما هرگز در تعیین مهریه برای دختران و بستگان پیغمبر از سنت آن حضرت تجاوز نمی‌کنیم.

(۴۰۰ یا ۴۵۰، به نقلی ۵۰۰ درهم است.)

و در مورد ادای قرض‌های پدرش، چه وقت زن‌های ما قرض‌های پدرانشان را داده‌اند که چنین مطلبی پیشنهاد شود!

درباره صلح دو طایفه باید بگوییم: «فانا عادینا کم لله و فی الله فلانصالحکم للدنیا»

«دشمنی ما با شما، برای خدا و در راه خدا است، بنابراین برای دنیا باشما صلح نمی‌کنیم.»

در مورد اینکه افتخار ما به وجود یزید بیشتر از افتخار یزید به ما است، اگر مقام خلافت بالاتر از مقام نبوت است، ما باید بر یزید افتخار کنیم و اگر مقام نبوت بالاتر از مقام خلافت است او باید به وجود ما افتخار کند.

اما اینکه گفتمی به برکت چهره یزید، از ابر طلب باران می‌شود، این مقام فقط به محمد و خاندان محمد صلی الله علیه وآله و سلم منحصر است که از برکت چهره نورانی آنان طلب باران می‌شود.

صلاح ما این است که دختر عبدالله را به ازدواج پسر عمویش قاسم بن محمد بن جعفر در آوریم و من هم اکنون او را به ازدواج قاسم در آوردم، و مهریه‌اش را زمین مزروعی که در مدینه دارم قرار دادم...

همین زمین مزروعی زندگی آنان را تأمین می‌کند و دیگر نیازی به

دیگران نیست.

مروان گفت:

- ای بنی هاشم! آیا این گونه با ما رو به رو می‌شوید و به سخنان ما پاسخ می‌دهید و صریح کار شکنی می‌کنید؟

امام حسن علیه‌السلام فرمود:

- آری! هر یک از این پاسخ‌ها، در برابر هر یک از مواد سخنان شماست. مروان از گرفتن جواب مثبت، مأیوس شد و ماجرا را در ضمن نامه‌ای برای معاویه، نوشت.

معاویه گفت:

- ما از ایشان خواستگاری کردیم، جواب منفی به ما دادند، ولی اگر آنان از ما خواستگاری کنند، جواب مثبت خواهیم داد!

(بحار، ج ۴۴، ص ۱۱۹، ۱۲۰)

۲۷- حمایت از حیوانات!

روزی امام حسن علیه‌السلام حین غذا خوردن، جلوی سگی که در نزدیکی ایشان ایستاده بود، چند لقمه غذا انداخت. کسی پرسید:

- یابن رسول الله! اجازه می‌دهید سگ را دور کنم؟

حضرت فرمود:

- به حیوان کاری نداشته باش!

من از خدایم حیا می‌کنم که جاندارى نگاه به غذای من کند و من غذایش ندهم و برانمش! (بحار، ج ۴۳، ص ۳۵۲)

۲۸- چه کسی برای حسینم گریه می کند؟

هنگامی که پیامبر صلی الله علیه وآله و سلم شهادت حسین علیه السلام و سایر مصیبت‌های او را به دختر خود، خبر داد، فاطمه علیها السلام سخت گریه نمود و عرض کرد:

- پدر جان! این گرفتاری چه زمانی رخ می دهد؟
رسول خدا فرمود:

- زمانی که من و تو و علی در دنیا نباشیم.

آن گاه گریه فاطمه شدیدتر شد. عرض کرد:

- چه کسی بر حسینم گریه می کند، و به عزادری او قیام می نماید؟
پیامبر فرمود:

- فاطمه! از زنان امتم بر زنان اهل بیتم، و مردان بر مردان گریه می کنند و در هر سال، عزاداری او را تجدید می کنند. روز قیامت که فرا رسد، تو برای زنان شفاعت می کنی و من برای مردان، و هر که بر گرفتاری حسین گریه کند، دست او را می گیریم و داخل بهشت می کنیم. فاطمه جان! تمام دیده‌ها روز قیامت گریان است، مگر چشمی که بر مصیبت حسین گریه کند! آن چشم برای رسیدن به نعمت‌های بهشت خندان است! (بحار، ج ۴۴، ص ۲۹۲)

۲۹- نسخه‌ای برای گناه کردن!

مردی خدمت امام حسین علیه‌السلام رسید، و عرض کرد که شخص گنه کاری هستم و نمی‌توانم خود را از معصیت نگهدارم، لذا نیازمند نصایح آن حضرت می‌باشم. امام علیه‌السلام فرمودند:

پنج کار را انجام بده، بعد هر گناهی می‌خواهی بکن!

اول: روزی خدا را نخور، هر گناهی مایلی بکن!

دوم: از ولایت خدا خارج شو، هر گناهی می‌خواهی بکن!

سوم: جایی را پیدا کن که خدا تو را نبیند، سپس هر گناهی می‌خواهی بکن!

چهارم: وقتی ملک الموت برای قبض روح تو آمد اگر توانستی او را از خودت دور کن و بعد هر گناهی می‌خواهی بکن!

پنجم: وقتی مالک دوزخ تو را داخل جهنم کرد، اگر امکان داشت داخل نشو و آن گاه هر گناهی مایلی انجام بده! (بحار، ج ۸۷، ص ۱۲۶)

۳۰- وفاداری اصحاب امام حسین علیه السلام

در شب عاشورا اصحاب باوفای امام حسین علیه السلام هر کدام بازبانی، وفاداری خود را اعلام کردند. به محمد بن بشر خضرمی - یکی از یاران ایشان تازه خبر رسید که پسرش در مرز ری به دست کافران اسیر شده است، محمد گفت:

- اجر و ثواب خود و پسر من را از خداوند می خواهم. من دوست ندارم که پسر من گرفتار باشد و من بعد از او زنده بمانم!
امام حسین علیه السلام که سخن او را شنید، فرمود:
- بیعت من را از تو برداشتم. آزادی، برو برای آزادی پسر تو کوشش کن!
محمد بن بشر گفت:

- درندگان مرا بدرند و زنده بخورند، اگر از تو جدا گردم!
امام حسین علیه السلام پنج لباس برد یمانی - که قیمت آنها هزار دینار بود - به او داد و فرمود:

- اینها را به پسر تو دیگری بده تا با دادن این لباسها به دشمن (به عنوان هدیه) برادرش را از اسارت آزاد سازد. (بحار، ج ۴۴، ص ۳۹۴)

۳۱- عاقبت ابن زیاد!

ابراهیم (پسر مالک اشتر) سرهای بریده ابن زیاد و سران دشمن را برای مختار فرستاد. مختار در حال غذا خوردن بود که سرهای بریده دشمنان را در کنار وی به زمین ریختند. مختار گفت:

- سر مقدس حسین علیه السلام را هنگامی که ابن زیاد غذا می خورد نزدش آوردند، اکنون حمد و سپاس خداوند را که سر نحس ابن زیاد در هنگام غذا خوردن نزد من آورده شده است! در این هنگام، مار سفیدی در میان سرها پیدا شد و درون سوراخ بینی ابن زیاد رفت و از سوراخ گوش او بیرون آمد، و این عمل چندین بار تکرار شد!

مختار پس از صرف غذا برخاست و با کفشی که در پایش بود به صورت نحس ابن زیاد زد، سپس کفشش را نزد غلامش انداخت و گفت:

- این کفش را بشوی که آن را بر صورت کافری نجس نهادم! مختار سرهای نحس دشمنان را برای محمد حنفیه در حجاز فرستاد. محمد حنفیه نیز سر ابن زیاد را نزد امام سجاد علیه السلام فرستاد، امام علیه السلام در آن هنگام مشغول غذا خوردن بودند، فرمودند: - روزی که سر مقدس پدرم را نزد ابن زیاد آوردند او غذا می خورد. از خداوند خواستم، مرا زنده نگهدارد تا سر بریده ابن زیاد را در کنار سفره غذا بنگرم. خداوند را سپاس که اکنون دعایم مستجاب شد. (بحار، ج ۴۵، ص ۳۳۵)

۳۲- موعظه خام!

روزی امام سجاد علیه السلام در منی به حسن بصری برخورد کرد که مردم را موعظه می کرد امام علیه السلام فرمود:

- ای حسین! ساکت باش تا من سؤالی از تو کنم!

آیا در سرانجام کار از این حال که بین خود و خدا داری راضی خواهی بود؟

پاسخ داد:

- خیر! راضی نخواهم بود.

- آیا در فکر تغییر این وضع خود هستی تا به وضع و حال شایسته‌ای که مورد رضایت تو باشد؟

حسن بصری مدتی سر به زیر انداخت، سپس گفت:

- هر بار با خود عهد می کنم که این حال را تغییر دهم ولی متأسفانه چنین نمی شود و فقط در حد حرف باقی می ماند.

حضرت فرمود:

- آیا امیدواری بعد از محمد صلی الله علیه وآله پیغمبری بیاید که با تو سابقه آشنایی داشته باشد؟

- خیر!

- آیا امیدواری غیر از این، جهان دیگری باشد که در آن کارهای نیک انجام دهی؟

- خیر!

- آیا اگر کسی مختصر عقلی داشته باشد، به همین اندازه که تو راضی هستی، از خود راضی بود، تویی که به طور جدی سعی در تغییر حال خود نمی کنی - و امید هم نداری پیامبر دیگری بیاید و دنیای دیگری باشد که در آنجا به اعمال شایسته مشغول شوی! - حال، مردم را نیز موعظه می کنی؟

همین که امام علیه السلام رد شد، حسن بصری پرسید:

- این شخص که بود؟

گفتند:

- علی بن حسین علیه السلام

گفت:

- اینان (اهل بیت) منبع علم و دانش اند.

از آن پس دیگر کسی ندید حسن بصری موعظه ای بکند.

(بحار، ج ۴۶، ص ۱۱۶)

۳۳- عاقبت کسی که حدیث پیامبر صلی الله علیه وآله را مسخره کرد!

امام زین العابدین علیه السلام فرمود:

انسان نمی‌داند با مردم چه کند! اگر بعضی امور که از پیامبر صلی الله علیه وآله شنیده‌ام به آنان بگویم ممکن است مورد تمسخر قرار دهند، از طرفی طاقت هم نداریم این حقایق را ناگفته بگذاریم!

ضمرة بن معبد گفت:

- شما آنچه شنیده‌اید بگویید!

فرمود:

- می‌دانید وقتی دشمن خدا را در تابوت می‌گذارند، و به گورستان می‌برند، چه می‌گویید؟

- خیر!

- به کسانی که او را می‌برند می‌گویید:

آیا نمی‌شنوید؟ از دشمن خدا به شما شکایت دارم که مرا فریب داد و به این روز سیاه انداخت و نجاتم نداد. من شکایت دارم از دوستانی که بامن دوستی کردند و مرا خوار نمودند و از اولادی که حمایتشان کردم ولی مرا ذلیل کردند و از خانه‌ای که ثروتم را در آبادی آن خرج کردم ولی سرانجام، دیگران آنجا ساکن شدند. به من رحم کنید! این قدر عجله نکنید!

ضمرة گفت:

- اگر بتواند به این خوبی صحبت کند ممکن است حتی حرکت کند و روی شانه حاملین بنشیند!

امام علیه السلام فرمود:

- خدایا! اگر ضمرة سخنان پیغمبر صلی الله علیه وآله را مسخره می‌کند از او انتقام بگیرد!

ضمرة چهل روز زنده بود و بعد فوت کرد. غلام وی که در کنار جنازه‌اش بود، پس از مراسم دفن محضر امام زین العابدین علیه السلام

رسید و در کنار وی نشست. امام فرمود:

- از کجا می آیی؟

عرض کرد:

- از دفن ضمرة. وقتی که خاک بر او ریختند صدایش را شنیدم که

کاملاً آن صدا را در زمان زندگی اش می شناختم. می گفت:

- وای بر تو ضمرة بن معبد! امروز هر دوستی که داشتی خوارت کرد

و عاقبت رهسپار جهنم شدی که پناهگاه و خوابگاه ابدی توست.

امام زین العابدین فرمود:

- از خداوند عافیت مسألت دارم، زیرا سزای کسی که حدیث

پیغمبر صلی الله علیه وآله را مسخره کند، همین است.

(بحار، ج ۴۶، ص ۱۴۲)

۳۴- طلب روزی حلال، صدقه است!

امام زین العابدین علیه السلام سحرگاه در طلب روزی از منزل خارج شد، عرض کردند:

- یابن رسول الله! کجا می‌روید؟
فرمود:

- از منزل بیرون آمدم تا برای خانواده‌ام صدقه‌ای بدهم.
عرض کردند:

- چطور به خانواده‌تان صدقه می‌دهید؟
فرمود:

- هرکس از راه حلال روزی را به دست آورد (ور برای خانواده خود خرج نماید) در پیشگاه خداوند برای او صدقه محسوب می‌شود!
(بحار، ج ۴۶، ص ۶۷)

۳۵- مناجات امام سجاد علیه السلام در کنار کعبه

طاووس یمانی می گوید:

علی بن الحسین علیه السلام را دیدم که از وقت عشا تا سحر به دور کعبه طواف می کرد و به عبادت پروردگار مشغول بود.

وقتی که خلوت شد و حجاج به منازلشان رفتند، به آسمان نگاهی کرد و گفت:

خدایا! ستارگان در افق ناپدید شدند و چشم‌های مردم به خواب رفته و درهای رحمت تو بر روی همه نیازمندان درگاہت باز است.

به پیشگاه با عظمت تو رو آوردم تا بر من رحم نمایی و مرا مورد عفو و گذشت خود قرار دهی و روز قیامت در صحرای محشر چهره جدم محمد صلی الله علیه و آله را به من بنمایی.

سپس در حال ناله و گریه چنین دعا می کردند:

«و بعزتک و جلالک، ما اردت بمعصیتی مخالفتک و ما عصیتک و انابک شک، و لا بنکالک جاهل و لا لعقوبتک متعرض و لکن سولت بی نفسی و اعاننی علی ذلک سترک المرخی به علی»

خدایا! به عزت و جلالت سوگند با نافرمانی خود قصد مخالفت تو رانداشتم و تمردم از این جهت نیست که در حقانیت تو شک و تردید دارم و یا از عذابت بی خبرم و یا به شکنجه تو اعتراض دارم بلکه از این روست که مرا هوای نفس فریفته و پرده پوشی تو بر این امر کمک کرد، بار الهی! اکنون چه کسی مرا از عذاب تو می‌رهاند و چنگ به دامان که بزخم اگر دست مرا قطع بکنی... وای بر من! هرچه عمرم طولانی شود، گناهانم بیشتر می‌گردد و توبه نمی‌کنم. آیا وقت آن نرسیده است که حیاکنم؟ سپس گریست و گفت:

ای منتهای آمال و آرزوها! آیا با این و محبتی که به تو دارم مرا در آتش می‌سوزانی؟ چقدر کارهای زشت و شرم آوری نموده‌ام! میان مردم جنایت کارتر از من کسی نیست! باز اشک ریخت و گفت:

خدایا! تو از هر عیب و نقص منزهی، مردم چنان تو را معصیت می‌کنند مثل اینکه تو آنان را نمی‌بینی، و چنان حلم می‌ورزی که گویا تو رانافرمانی نکرده‌اند و طوری به خلق محبت می‌کنی، مثل اینکه به آنان نیازمندی، با اینکه خدایا تو از همه آنها بی‌نیازی.

آنگاه بر روی زمین افتاد و غش کرد. من نزدیک رفتم سر او را بر زانوهادم، چنان گریه کردم که قطرات اشکم بر صورت آن حضرت چکید. برخواست و نشست و فرمود:

کیست مرا از مناجات با پروردگارم باز داشت؟
عرض کردم:

فرزند رسول خدا! من طاووس یمانی ام. این ناله و فغان چیست؟
ماجنایتکاران سیارو هستیم که باید آه و ناله داشته باشیم نه شما! که پدرت حسین علیه‌السلام و مادرت فاطمه علیه‌السلام و جدت رسول اکرم صلی الله علیه و آله است.

روی به من کرد و فرمود:

چه دور رفتی ای طاووس! از پدر و مادر و جدم سخن مگو.
خداوند بهشت را آفریده برای بنده معصیت کار، گرچه سید قریشی باشد.

(خلق الله الجنة لمن اطاعه و احسن ولو كان عبدا حبشيا و خلق النار لمن عصاه و لو كان سيدا قرشيا.)

مگر نشنیده‌ای خداوند می‌فرماید:

«فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتسائلون.»

(هنگامی که صور دمیده شد دیگر خویشاوندی بین مردم نیست و

از کسی سؤال نمی‌شود با چه کسی نسبت داری؟ مؤمنون - آیه ۱۰۱)

به خدا سوگند! فردا جز عمل صالح چیزی برایت سودی نمی‌بخشد. (بحار، ج ۴۶، ص ۸۱)

۳۶- توشه بر دوش به سوی آخرت!

زهري مي گويد:

در شبی تاریک و سرد، علی بن حسین علیه السلام را دیدم که مقداری آذوقه به دوش گرفته، می رود. عرض کردم:

- یابن رسول الله! این چیست، به کجا می برید؟

حضرت فرمودند:

- زهري! من مسافرَم. این توشه سفر من است. می برم در جای محفوظی بگذارم (تا هنگام مسافرت دست خالی و بی توشه نباشم!)
گفتم:

- یابن رسول الله! این غلام من است، اجازه بفرما این بار را به دوش بگیرد و هر جا می خواهی ببرد.

فرمودند:

- تو را به خدا بگذار من خودم یار خود را ببرم، تو راه خود را بگیر و برو
بامن کاری نداشته باش!

زهري بعد از چند روز حضرت را دید، عرض کرد:

- یابن رسول الله! من از آن سفری که آن شب درباره اش سخن می گفتم، اثری ندیدم!

فرمود:

- سفر آخرت را می گفتم و سفر مرگ نظرم بود که برای آن آماده می شدم!

سپس آن حضرت هدف خود را از بردن آن توشه در شب به خانه های نیازمندان توضیح داد و فرمود:

- آمادگی برای مرگ با دوری جستن از حرام و خیرات دادن به دست می آید. (بحار، ج ۴۶، ص ۶۵)

۳۷- حرمت شوخی با زن نامحرم!

ابوبصیر رحمة الله می گوید:
در کوفه بودم، به یکی از بانوان درس قرائت قرآن می آموختم. روزی
در یک موردی با او شوخی کردم!
مدت ها گذشت تا اینکه در مدینه به حضور امام باقر
علیه السلام رسیدم. آن حضرت مرا مورد سرزنش قرار داد و فرمود:
- کسی که در حال خلوت گناه کند، خداوند نظر لطفش را از او
برمی گرداند، این چه سخنی بود که به آن زن گفتی؟
از شدت شرم، سرم را پایین انداخته و توبه نمودم. امام باقر
علیه السلام فرمود:
- مراقب باش که تکرار نکنی. (بحار، ج ۴۶، ص ۲۴۷)

۳۸- سفارش‌هایی از امام باقر علیه‌السلام

جابر جعفری نقل می‌کند:

بعد از خاتمه اعمال حج، با جمعی به خدمت امام محمد باقر علیه‌السلام رسیدیم. هنگامی که خواستیم با حضرت وداع کنیم، عرض کردیم توصیه‌ای بفرمایند!

اظهار داشتند:

- اقویای شما به ضعف کمک کنند!

اغنیای از فقرا دلجویی نمایند!

هر یک از شما خیر خواه برادر دینی‌اش باشد. و آنچه برای خود می‌خواهد برای او نیز بخواهد!

اسرار ما را از نااهلان مخفی دارید، و مردم را بر ما مسلط نکنید!

به گفته‌های ما و آنچه از ما به شما می‌رسانند توجه کنید، اگر دیدیم موافق قرآن است، آن را بپذیرید و چنانچه آن را موافق قرآن نیافتید، بر زمین بیاندازید!

اگر مطلبی بر شما مشتبه شد، درباره آن تصمیمی نگیرید و آن را به ماعرضه دارید تا آن طور که لازم است برای شما تشریح کنیم.

اگر شما چنین بودید که توصیه شد و از این حدود تجاوز نکردید و پیش از زمان قائم ما کسی از شما بمیرد، شهید از دنیا رفته است. هر کس قائم ما را درک کند و در رکاب او کشته شود، ثواب دو شهید دارد و هر کس در رکاب او یکی از دشمنان ما را به قتل برساند، ثواب بیست شهید خواهد داشت. (بحار، ج ۲، ص ۲۳۶)

۳۹- اگر پیش از ملاقات قائم (عج) بمیرم!

عبدالحمید واسطی نقل می‌کند، به امام محمد باقر علیه‌السلام عرض کردم:

به خدا قسم دکان‌های خود را به انتظار ظهور امام زمان (عج) رها کردیم، تا جایی که اکنون چیزی نمانده از فقر و بیچارگی، دست‌گدایی پیش مردم دراز کنیم!

فرمود:

- این عبدالحمید! آیا گمان می‌کنی اگر کسی خود را وقف راه خدا کند، خداوند راه روزی را به روی او نمی‌گشاید؟ والله! خداوند در رحمت خود را به روی او خواهد گشود.

رحمت خدا بر کسی که خود را در اختیار ما گذاشته و ما را و امر ما رازنده نگه می‌دارد.

عرض کردم:

- اگر من پیش از آنکه به ملاقات قائم شما مشرف‌گردم، بمیرم، چگونه خواهم بود؟

فرمود:

- هر کدام از شما که می‌گویید:

اگر قائم آل محمد (عج) را ببینم به یاری او بر می‌خیزم، مانند کسی است که در رکاب او شمشیر بزند و کسی که در رکاب وی شهید گردد، مثل این است که دوبار شهید شده است.

(در روایت دیگری نقل شده:

مثل کسی است که در رکاب او شمشیر زند، بلکه مثل کسی است که با وی شهید شود.) (بحار، ج ۵۲، ص ۱۲۶)

۴۰- نوشته‌ای به خط سبز!

مردی از بزرگان جبل هر سال به زیارت مکه مشرف می‌شد و هنگام برگشت در مدینه محضر امام صادق علیه‌السلام می‌رسید. یک بار قبل از تشریف به حج، خدمت امام علیه‌السلام رسید و ده هزار درهم به ایشان داد و گفت:

- تقاضا دارم با این مبلغ خانه‌ای برایم خریداری نمایید.

سپس به قصد زیارت مکه معظمه از محضر امام علیه‌السلام خارج شد. پس از انجام مراسم حج، خدمت امام صادق علیه‌السلام رسید و حضرت او را در خانه خود جای داد و نوشته‌ای به او مرحمت نمود و فرمود:

- خانه‌ای در بهشت برایت خریدم که حد اول آن به خانه محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم، حد دومش به خانه علی علیه‌السلام، حد سوم به خانه حسن مجتبی علیه‌السلام و حد چهارم آن به خانه حسین بن علی علیه‌السلام متصل است.

مرد که این سخن را از امام شنید، قبول کرد.

حضرت آن مبلغ را میان فقرا و نیازمندان از فرزندان امام حسن علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام تقسیم کردند و مرد جبلی به وطن خود بازگشت.

چون مدتی گذشت، آن مرد مریض شد و بستگان خود را احضار نموده، گفت:

- من می‌دانم آنچه امام صادق علیه‌السلام فرمود، حقیقت دارد.

خواهش می‌کنم این نوشته را با من دفن کنید!

پس از مدت کوتاهی از دنیا رفت و بنا بر وصیتش آن نوشته را با او دفن کردند. روز دیگر که آمدند، دیدند مکتوبی با خط سبز روی قبر اوست که در آن نوشته شده: «به خدا سوگند! جعفر بن محمد به آنچه وعده داده بود وفا نمود!» (بحار الانوار، ج ۴۷، ص ۱۳۴)

۴۱- پابرهنه در میان آتش

ماءمون رقی نقل می کند:

روزی خدمت امام صادق علیه السلام بودم، سهل بن حسن خراسانی وارد شد، سلام کرده، نشست. آن گاه عرض کرد: - یابن رسول الله، امامت حق شماست زیرا شما خانواده راءفت ورحمتید، از چه رو برای گرفتن حق قیام نمی کنید، در حالی که یکصد هزار تن از پیروانتان با شمشیرهای بران حاضرند در کنار شما بادشمنان بجنگند! امام فرمود:

- ای خراسانی! بنشین تا حقیقت بر تو آشکار شود.

به کنیزی دستور دادند، تنور را آتش کند. بلافاصله آتش تنور افروخته شد، به طوری که شعله های آن، قسمت بالای تنور را سفید کرد.

به سهل فرمود:

- ای خراسانی! برخیز و در میان این تنور بنشین!

خراسانی شروع به عذر خواهی کرد و گفت:

- یابن رسول الله! مرا به آتش نسوزان و از این حقیر بگذر!

امام فرمود:

- ناراحت نباش! تو را بخشیدم.

در همین هنگام، هارون مکی، در حالی که نعلین خود را به دست گرفته بود، با پای برهنه وارد شد و سلام کرد. امام پاسخ سلام او را داد و فرمود:

- نعلین را بیانداز و در تنور بنشین!

هارون نعلینش را انداخت و بی درنگ داخل تنور شد!

امام با خراسانی شروع به صحبت کرد و از اوضاع بازار و

خصوصیات خراسان چنان سخن می‌گفت که گویا سالهای دراز در آنجا بوده‌اند. سپس از سهل خواستند تا ببینند وضع تنور چگونه است. سهل می‌گوید، بر سر تنور که رسیدم، دیدم هارون در میان خرمن آتش دو زانو نشسته‌است. همین که مرا دید، از تنور بیرون آمد و به ما سلام کرد. امام به سهل فرمود:

در خراسان چند نفر از اینان پیدا می‌شود؟
عرض کرد:

- به خدا سوگند! یک نفر هم پیدا نمی‌شود.
آن جناب نیز فرمودند:

آری! به خدا سوگند! یک نفر هم پیدا نمی‌شود. اگر پنج نفر همدست و همداستان این مرد یافت می‌شد، ما قیام می‌کردیم. (بحار، ج ۴۷، ص ۱۲۳)

۴۲- چگونه به وضع یکدیگر رسیدگی می کنید؟

امام موسی بن جعفر علیه السلام فرمود:

- ای عاصم! چگونه به یکدیگر رسیدگی و به هم کمک می کنید؟
عرض کرد:

- به بهترین وجهی که ممکن است مردم به حال یکدیگر برسند.
فرمود:

- اگر یکی از شما تنگدست شود و بیاید خانه برادر مؤمنش و او در منزل نباشد، آیا می تواند بدون اعتراض کسی دستور دهد کیسه پول ایشان را بیاورند و سر کیسه را باز کند و هر چه لازم داشت بردارد؟
عرض کرد: - نه! این طور نیست.

فرمود: - پس آن طور که من دوست دارم شما هنگام فقر و تنگدستی به هم رسیدگی و کمک نمی کنید. (بحار ج ۴۸ ص ۱۱۸)

۴۳- انفاق نان بدون نمک

معلی بن خیس می گوید:

در یکی از شب‌های بارانی، امام صادق علیه‌السلام از تاریکی شب استفاده کردند و تنها از منزل بیرون آمده، به طرف «ظله بنی‌ساعده» حرکت کردند. منم با کمی فاصله آهسته به دنبال امام روان شدم.

(سایبانی که مردم روزها برای در امان بودن از گرمای طاقت فرسا به زیر آن جمع می‌شدند و شب هنگام مکان مناسبی بود برای فقرا و افراد غریب که در آنجا خوابند.)

ناگاه! متوجه شدم چیزی از دوش امام به زمین افتاد. در آن لحظه، آهسته‌صدا ای امام را شنیدم که فرمود: «خدایا! آنچه را که بر زمین افتاد به من بازگردان.»

جلو رفتم و سلام کردم. امام از صدایم، مرا شناخت و فرمود:

- معلی تو هستی؟

- بلی معلی هستم. فدایت شوم!

من پس از آنکه پاسخ امام علیه‌السلام را دادم، دقت کردم تا ببینم چه چیز بود که به زمین افتاد. دیدم مقداری نان بر روی زمین ریخته است. امام علیه‌السلام فرمود:

- معلی نانها را از روی زمین جمع کن و به من بده!

من آنها را جمع کردم و به امام دادم. کیسه بزرگی پر از نان بود طوری که یک نفر به سختی می‌توانست آن را به دوش بکشد.

معلی می گوید:

عرض کردم: اجازه بده این کیسه را به دوش بگیرم.

فرمود:

نه! خودم به این کار از تو سزاوارترم، ولی همراه من بیا.

امام کیسه نان را به دوش کشید و راه افتادیم، تا به ظله بنی

ساعده رسیدیم. گروهی از فقرا و بیچارگان که منزل و مسکن نداشتند در آنجا خوابیده بودند حتی یک نفر هم بیدار نبود. حضرت در بالین هر کدام از آنها یک یا دو قرص نان گذاشت به طوریکه حتی یک نفر هم باقی نماند. سپس برگشتیم، عرض کردم: فدایت شوم! اینان که تو در این شب برایشان نان آوردی، آیا شیعه هستند و امامت شما را قبول دارند؟ امام علیه السلام فرمود: - نه! ایشان معتقد به امامت من نیستند، اگر از شیعیان ما بودند بیشتر از این رسیدگی می کردم! (بحار، ج ۴۷، ص ۲۰)

هارون پسر جهم نقل می کند:

هنگامی که حضرت صادق علیه السلام در «حیره» منصور دوانیقی را ملاقات نمود، من در خدمت ایشان بودم.

یکی از سران سپاه منصور پسر خود را ختنه کرده بود. عده زیادی از اعیان و اشراف را برای ولیمه دعوت کرد. امام صادق علیه السلام نیز از جمله دعوت شدگان بودند. سفره آماده شد و مهمانان بر سر سفره نشستند و مشغول غذا شدند. در این میان، یکی از مهمانان آب خواست. به جای آب، جامی از شراب به دستش دادند. جام که به دست او داده شد، فوراً امام صادق علیه السلام نیمه کاره از سر سفره حرکت کرد و از مجلس بیرون رفت. هر چه خواستند امام را دوباره برگردانند، برنگشت.

فرمود:

از رحمت الهی بدور و ملعون است آن کس که بر کنار سفره ای بنشیند که در آن شراب باشد. (بحار، ج ۴۷، ص ۳۹)

۴۵- شیعیان ائمه علیهما السلام در بهشت

زید ابن اسامه نقل می‌کند که وقتی به زیارت امام صادق علیه السلام مشرف شدم، حضرت فرمودند:
- ای زید! چند سال از عمرت گذشته؟
گفتم: فلان مقدار.
فرمودند:
- عبادت‌های خود را اعاده کن و توبه‌ات را نیز تجدید نما!
این فرمایش حضرت مرا سخت متاثر نمود، به گریه افتادم.
حضرت فرمودند:
- چرا گریه می‌کنی؟
عرض کردم:
- زیرا با فرمایش خود از مرگ من خبر دادید!
حضرت فرمودند:
- ای زید! تو را بشارت باد که از شیعیان مایی و جایت در بهشت خواهد بود. - زیرا که شیعیان واقعی همه اهل بهشتند -
(بحار، ج ۴۷، ص ۷۷)

۴۶- شمش طلا و معجزه امام صادق علیه السلام

گروهی از اصحاب امام صادق علیه السلام خدمت حضرت نشسته بودند که ایشان فرمودند:

- خزانه‌های زمین و کلیدهایش در نزد ماست، اگر با یکی از دو پای خودبه زمین اشاره کنم، هر آینه زمین آنچه را از طلا و گنج‌ها در خود پنهان داشته، بیرون خواهد ریخت!

بعد، با پایشان خطی بر زمین کشیدند. زمین شکافته شد، حضرت دست برده قطعه طلایی را که یک وجب طول داشت، بیرون آوردند! سپس فرمودند:

- خوب در شکاف زمین بنگرید!

اصحاب چون نگریستند، قطعاتی از طلا را دیدند که روی هم انباشته شده و مانند خورشید می درخشیدند.

یکی از اصحاب ایشان عرض کرد:

- یا بن رسول الله! خداوند تبارک و تعالی این گونه به شما از مال دنیا عطا کرده، و حال آنکه شیعیان و دوستان شما این چنین تهیدست و نیازمند؟

حضرت در جواب فرمودند:

- برای ما و شیعیان ما خداوند دنیا و آخرت را جمع نموده است. ولایت ما خاندان اهل بیت بزرگترین سرمایه است، ما و دوستانمان داخل بهشت خواهیم شد و دشمنانمان راهی دوزخ خواهند گشت! (بحار، ج ۱۰۴، ص ۳۷)

۴۷- انسان‌هایی که در باطن، میمون و خوکند!

ابو بصیر یکی از شیعیان پاک و مخلص امام صادق علیه‌السلام می‌گوید:
من با آن حضرت در مراسم حج شرکت نمودم.
هنگامی که به همراه امام علیه‌السلام کعبه را طواف می‌کردیم،
عرض کردم:
- فدایت شوم، آیا خداوند این جمعیت بسیار را که در حج
شرکت نموده‌اند می‌آمرزد؟
امام صادق علیه‌السلام فرمود:
- ای ابا بصیر! بسیاری از این جمعیت که می‌بینی، میمون و
خوک هستند!
عرض کردم:
- آنها را به من نشان بده!
آن حضرت دستی بر چشمان من کشید و کلماتی به زبان جاری
نمود. ناگهان! بسیاری از آن جمعیت را میمون و خوک دیدم، وحشت
کردم! سپس بار دیگر دستش را بر چشمان من کشید، آن گاه دوباره
آنان را همان گونه که در ظاهر بودند دیدم. سپس فرمود:
- ای ابا بصیر! نگران مباش! شما در بهشت، شادمان هستید و
طبقات دوزخ جای شما نیست.
سوگند به خدا! سه نفر، بلکه دو نفر، بلکه یک نفر از شما شیعیان
حقیقی در آتش دوزخ نخواهد بود.
(بحار الانوار، ج ۴۷، ص ۷۹ و ج ۶۸، ص ۱۱۸)

۴۸- آیه‌ای که مسیحی را مسلمان کرد

زکریا پسر ابراهیم می‌گوید:

من مسیحی بودم و مسلمان شدم. سپس جهت مراسم حج به سوی مکه حرکت کردم. در آنجا محضر امام صادق علیه‌السلام رسیدم، عرض کردم:

- من مسیحی بودم و مسلمان شده‌ام.

فرمود:

- از اسلام چه دیدی که به خاطر آن مسلمان شدی؟

- این آیه موجب هدایت من گردید که خداوند به پیامبر می‌فرماید:

«ماکنت تدری ما الکتاب و لا الا یمان و لکن جعلناه نورا نهدی به من نشاء»

(شوری، ۵۲. تو پیش از این نمی‌دانستی کتاب و ایمان چیست (از محتوای قرآن آگاه نبودی) ولی ما آن را نوری قرار دادیم که بوسیله آن هر کس از بندگان خویش را بخواهیم).

از مضمون این آیه دریافتم، اسلام دین کاملی است و از کسی که هیچ نوع مکتب و مدرسه‌ای ندیده، چنین سخنانی ممکن نیست و بنابراین باید به محمد صلی الله علیه و آله و سلم، وحی شده است.

حضرت فرمود:

- به راستی خدا تو را هدایت کرده.

بعد، سه مرتبه گفتند:

- «اللهم اهده» خدایا! او را به راه ایمان هدایت فرما!

سپس فرمودند:

- پسر خان! هر چه می‌خواهی سؤال کن!

گفتم:

- پدر مادر و خانواده‌ام همه نصرانی هستند و مادرم کور است، آیا من که مسلمان شده‌ام و با آنان زندگی می‌کنم، می‌توانم در ظرف‌هایشان

غذا بخورم؟

فرمودند:

- آنان گوشت خوک می‌خورند؟

گفتم:

- نه حتی دست به آن نمی‌زنند.

فرمودند:

- با آنان باش! مانعی ندارد.

آن گاه تاءکید نمودند نسبت به مادرت - بخصوص - خیلی مهربانی کن
و اگر مرد او را به دیگری واگذار مکن (خودت او را کفن و دفن کن) و
به هیچ کس مگو که پیش من آمده‌ای، تا به خواست خدا در منی نزد
من بیایی.

در منی خدمتشان رسیدم، مردم مانند بچه‌های مکتب، دور او را
گرفته بودند و سؤال می‌کردند!

وقتی به کوفه بازگشتم، با مادرم بسیار مهربانی کردم، به او غذا
می‌دادم و لباس و سرش را می‌شستم.

روزی مادرم گفت:

پسر جان! تو در موقعی که به دین ما بودی این طور با من
مهربانی نمی‌کردی، اکنون چه سبب شده که این گونه با من رفتار
می‌کنی؟

گفتم:

- من مسلمان شده‌ام و مردی از فرزندان یکی از پیامبران خدا مرا
به خوشرفتاری با مادر دستور داده است.

گفت:

- نه! او پسر پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم است.

- مادرم گفت:

خود او باید پیامبر باشد، زیرا چنین سفارش‌هایی (در مورد احترام
به مادر) روش خاص انبیاست.

- نه مادر! بعد از پیغمبر ما پیغمبری نخواهد آمد و او پسر پیغمبر است.

- دین تو بهترین ادیان است، آن را بر من عرضه کن!

من هم شهادتین را به او آموختم و او نیز مسلمان شد و نماز خواندن
رانیز یاد گرفت و نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را خواند.
بعد از مدتی مادرم مریض شد، رو به من گفتم:
- نور دیده! آنچه به من آموختی تکرار کن!
من شهادتین را برایش گفتم. شهادتین را گفتم و در دم از دنیا
رفت. صبحگاه، مسلمانان او را غسل دادند و من بر او نماز خواندم و در
قبرش گذاشتم. (بحار، ج ۴۷، ص ۳۷۴)

۴۹- تجارت با هفتاد دینار حلال

روزی جوانی به حضور امام صادق علیه السلام آمد و عرض کرد:
- سرمایه ندارم.

امام علیه السلام فرمود: درستکار باش! خداوند روزی رامی‌رساند.
جوان بیرون آمد. در راه کیسه‌ای پیدا کرد. هفتصد دینار در آن بود. با
خودگفت: باید سفارش امام علیه السلام را عمل نمایم، لذا من به همه
اعلام می‌کنم که اگر همیانی گم کرده‌اند نزد من آیند.
با صدای بلند گفت:

هر کس کیسه‌ای گم کرده، بیاید نشانه‌اش را بگوید و آن را ببرد.
فردی آمد و نشانه‌های کیسه را گفت، کیسه‌اش را گرفت و هفتاد
دینار به رضایت خود به آن جوان داد.
جوان برگشت به حضور حضرت، قضیه را گفت.
حضرت فرمود:

- این هفتاد دینار حلال بهتر است از آن هفتصد دینار حرام و آن را خدا
به تو رساند. جوان با آن پول تجارت کرد و بسیار غنی شد.
(بحار، ج ۴۷، ص ۱۱۷)

۵۰- زن بی گناه!

بشار مکاری می گوید:

در کوفه خدمت امام صادق علیه السلام مشرف شدم. حضرت مشغول خوردن خرما بودند. فرمود:

- بشار! بنشین با ما خرما بخور!

عرض کردم!

- فدایت شوم! در راه که می آمدم منظره ای دیدم که سخت دلم را به درد آورد و نمی توانم از ناراحتی چیزی بخورم!

فرمود: - در راه چه مشاهده کردی؟

- من از راه می آمدم که دیدم که یکی از ماءمورین، زنی را می زند و او را به سوی زندان می برد. هر قدر استغاثه نمود، کسی به فریادش نرسید!

- مگر آن زن چه کرده بود؟

- مردم می گفتند: وقتی آن زن پایش لغزید و به زمین خورد، در آن حال، گفت: لعن الله ظالمیک یا فاطمة.

(خدا ستمکاران تو را لعنت کند ای فاطمه!)

امام علیه السلام به محض شنیدن این قضیه شروع به گریه کرد، طوری که دستمال و محاسن مبارک و سینه شریفش تر شد.

فرمود:

- بشار! برخیز برویم مسجد سهله برای نجات آن زن دعا کنیم. کسی را نیز فرستاد، تا از دربار سلطان خبری از آن زن بیاورد. بشار گوید:

وارد مسجد سهله شدیم و دو رکعت نماز خواندیم. حضرت برای نجات آن زن دعا کرد و به سجده رفت، سر از سجده برداشت، فرمود:

- حرکت کن برویم! او را آزاد کردند!

از مسجد خارج شدیم، مرد فرستاده شد، از دربار سلطان برگشت و دربین راه به حضرت عرض کرد:

او را آزاد کردند. امام پرسید:

- چگونه آزاد شد؟

مرد: نمی‌دانم ولی هنگامی که رفتم به دربار، دیدم زن را از حبس خارج نموده، پیش سلطان آوردند. وی از زن پرسید:
چه کردی که تو را مأمور دستگیر کرد؟ زن ماجرا را تعریف کرد.
حاکم دویست درهم به آن زن داد، ولی او قبول نکرد، حاکم گفت:
ما را حلال کن، این درهم را بردار! آن زن درهم را برنداشت، ولی آزاد شد.

حضرت فرمود:

- آن دویست درهم را نگرفت؟

عرض کردم:

- نه، به خدا قسم! امام صادق علیه‌السلام فرمود:

- بشار! این هفت دینار را به او بدهید. زیرا سخت به این پول نیازمنداست. سلام مرا نیز به وی برسانید.

وقتی که هفت دینار را به زن دادم و سلام امام علیه‌السلام را به او رساندم، با خوشحالی پرسید:

- امام به من سلام رساند؟ گفتم:

- بلی!

زن از شادی افتاد و غش کرد. به هوش آمد دوباره گفت:

- آیا امام به من سلام رساند؟

- بلی!

و سه مرتبه این سؤال و جواب تکرار شد. آن گاه زن درخواست نمود سلامش را به امام صادق علیه‌السلام برسانم و بگویم که او کنیز ایشان است و محتاج دعای حضرت.

پس از برگشت، ماجرا را به عرض امام صادق علیه‌السلام رساندم، آن حضرت به سخنان ما گوش داده و در حالی که می‌گریستند برایش دعا کردند. (بحار، ج ۱۰۰، ص ۴۴۱)

۵۱- خرید نان به نرخ روز

امام صادق علیه السلام به معتب مسؤول خرج خانه خود فرمود:

- معتب اجناس در حال گران شدن است ما امسال در خانه چه مقدار خوراکی داریم؟
- معتب: عرض کردم:
- به قدری که چندین ماه را کفایت کند گندم ذخیره داریم.
- آنها را به بازار ببر و در اختیار مردم بگذار و بفروش!
- یابن رسول الله! گندم در مدینه نایاب است، اگر اینها را بفروشیم دیگر خریدن گندم برای ما میسر نخواهد شد.
- سخن همین است که گفتم، همه گندمها را در اختیار مردم بگذار و بفروش!

معتب می گوید:

- پس از آنکه گندمها را فروختم و نتیجه را به امام اطلاع دادم حضرت فرمود:
- بعد از این، نان خانه مرا روز به روز از بازار بخر، نان خانه من از این پس، باید نیمی از گندم و نیمی از جو باشد و نباید با نانی که در حال حاضر توده مردم مصرف می کنند، تفاوت داشته باشد.
- من - بحمدالله - توانایی دارم که تا آخر سال خانه خود را با نان گندم به بهترین وجهی اداره کنم، ولی این کار نمی کنم تا در پیشگاه الهی اقتصاد و محاسبه در زندگی را رعایت کرده باشم. (بحار، ج ۴۷، ۵۹)

۵۲- ارشاد با بذل مال!

مدتی بود که شخصی دایم نزد امام کاظم علیه السلام می آمد و فحش و ناسزا می گفت. بعضی از نزدیکان حضرت که قضیه را چنین دیدند، به ایشان عرض کردند:

- اجازه بدهید ما این فاسق را بکشیم!

حضرت اجازه ندادند و از مکان و مزرعه او پرسیدند و سپس سوار بر مرکبی به مزرعه وی رفتند. آن مرد صدا زد:

- از میان زراعت من نیایید! حاصل مرا پایمال می کنید!

حضرت آمدند نزدیک ایشان پیاده شدند. با لبخندی در کنارش نشستند و سپس فرمودند:

- چقدر برای زراعت خرج کرده ای؟

گفت:

- صد دینار.

فرمود:

- چقدر امید دخل داری؟

گفت:

- دویست دینار.

فرمود:

- این سیصد دینار را بگیر و مزرعه هم مال خودت باشد. خداوند آنچه را که امید داری به تو مرحمت می کند.

مرد پول را گرفت و پیشانی حضرت را بوسید. حضرت تبسم کرده، برگشت.

فردا که امام علیه السلام مسجد آمدند، آن مرد نشسته بود. وقتی که حضرت را دید گفت:

- «الله اعلم حیث يجعل رسالته»

(خداوند داناتر است به اینکه رسالتش را در کدام خانواده قرار دهد)

اصحاب پرسیدند دیروز چه می‌گفت، امروز چه می‌گوید، دیروز
فحش و ناسزا می‌گفت، امروز تعریف و تمجید می‌کند؟
حضرت به اصحاب فرمودند:
- شما گفتید اجازه بده ما این مرد را بکشیم و لکن من با مبلغی پول او
را اصلاح کردم! یکی از راه‌های اصلاح حال مردم احسان و
بخشش است. (بحار، ج ۴۸، ص ۱۰۳)

۵۳- نامه امام موسی بن جعفر (ع) به استاندار یحیی بن خالد!

شخصی از اهالی ری نقل می‌کند:
یحیی بن خالد کسی را والی (استاندار) ما کرد. مقداری مالیات بدهکار بودم. از من می‌خواستند و من از پرداخت آن معذور بودم، زیرا اگر از من می‌گرفتند فقیر و بینوا می‌شدم.
به من گفتند والی از پیروان مذهب شیعه است، در عین حال ترسیدم که پیش او بروم، زیرا نگران بودم که این خبر درست نباشد و مرا بگیرند و به پرداخت بدهی مجبور ساخته و آسایشم را به هم بزنند.
عاقبت تصمیم گرفتم برای حل این قضیه به خدا پناه برم، لذا به زیارت‌خانه خدا رفتم و خدمت مولایم امام موسی بن جعفر علیه‌السلام رسیدم و از حال خود شکایت کردم.
آن حضرت پس از شنیدن عرایض من نامه‌ای این چنین به والی نوشت:
«بسم الله الرحمن الرحيم اعلم ان الله تحت عرشه ظلا لا یسکنه الا من اسدى الی اخیه معروفًا او نفس عنه کربة، او ادخل علی قلبه سرورا، و هذا اخوک والسلام.»
«بدان که خداوند را در زیر عرش سایه‌ای است که کسی در زیر آن ساکن نمی‌شود مگر آنکه فایده‌ای به برادرش رساند و یا مشکل او را برطرف سازد و یا دل او را شاد کند و این برادر توست. والسلام.»
پس از انجام حج به شهر خود بازگشتم و شبانه به نزد آن مرد رفتم و از او اجازه ملاقات خواستم و گفتم:
من پیک موسی بن جعفر علیه‌السلام هستم.
استاندار خود پابرنه آمد و در را گشود و مرا بوسید و در آغوش گرفت و پیشانی ام را بوسه زد.
هر بار که از من درباره دیدن امام علیه‌السلام می‌پرسید، همین کار را تکرار می‌کرد و چون او را از سلامتی حال آن حضرت مطلع می‌ساختم، شاد می‌گشت و خدا را شکر می‌کرد.

سپس مرا در خانه‌اش قسمت بالای اتاق نشانید و خود رو به رویم نشست. نامه‌ای را که امام خطاب به او نوشته و به من داده بود به وی تسلیم کردم. او ایستاد و نامه را بوسید و خواند.

سپس مرا در خانه‌اش قسمت بالای اتاق نشانید و خود رو به رویم نشست. نامه‌ای را که امام خطاب به او نوشته و به من داده بود به وی تسلیم کردم. او ایستاد و نامه را بوسید و خواند.

سپس پول و لباس خواست پول‌ها را دینار دینار و درهم درهم و جامه‌ها را یک به یک با من تقسیم کرد، و حتی قیمت اموالی را که تقسیم آنها ممکن نبود به من می‌پرداخت.

وی هر چه به من داد می‌پرسید:

برادر! آیا تو را شاد کردم؟

و من پاسخ می‌دادم:

آری! به خدا تو بر شادی من افزودی!

سپس دفتر مالیات را طلبید و هر چه به نام من نوشته بودند حذف کرد و نوشته به من داد مبنی بر این که من از بدهی مالیات معافم و من خدا حافظی کردم و باز گشتم.

با خود گفتم: من که از جبران خدمت این مرد ناتوانم، جز آن که در سال آینده، هنگامی که به حج مشرف شدم برایش دعا کنم و وقتی محضر امام موسی بن جعفر علیه‌السلام رسیدم از آنچه او برای من انجام داد آگاهش سازم.

به مکه رفتم پس از انجام اعمال حج خدمت امام موسی بن جعفر علیه‌السلام رسیدم و از آنچه میان من و آن مرد گذشته بود، سخن گفتم: سیمای آن حضرت از شادی برافروخته گشت.

عرض کردم:

- سرورم! آیا این خبر موجب خوشحالی شما شد؟

حضرت فرمود:

- آری! به خدا این خبر مرا و امیرالمؤمنین علیه‌السلام و جدم رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم و خدای متعال را مسرور کرد.

(بحار، ج ۴۸، ص ۱۷۴ و ۳۱۳)

۵۴- معماهای فقهی!

یک سال، هارون الرشید به زیارت کعبه رفته بود. هنگام طواف، دستور دادند مردم خارج شوند، تا خلیفه بتواند به راحتی طواف کند.

چون هارون خواست طواف نماید، عربی از راه رسید و با وی به طواف پرداخت. (این عمل بر خلیفه جاه طلب گران آمد و با خشم اشهر کرد که مرد عرب را کنار کنند.) ماءمورین به مرد عرب گفتند:

- کمی صبر کن تا خلیفه از طواف کردن فراغت یابد!
عرب گفت:

- مگر نمی دانید خداوند در این مکان مقدس همه را یکسان دانسته و در قرآن مجید فرموده است: «سواء العاکف فیه و الباد»
(مقیم و مسافر در آن یکسانند). (سوره حج، آیه ۲۴)

چون هارون این سخن را از عرب شنید، به نگهبان خود دستور داد که کاری به او نداشته باشد و او را به حال خویش بگذارد.

آن گاه خود به طرف حجرالاسود رفت تا مطابق معمول به آن دست بمالد. ولی عرب آنجا هم پیش دستی نموده، قبل از وی، حجرالاسود را لمس کرد!

سپس هارون به مقام ابراهیم آمد که در آنجا نماز بخواند، باز هم عرب قبل از هارون به آنجا رسید و مشغول نماز شد. همین که هارون از نماز فارغ شد، دستور داد آن مرد را پیش او حاضر نمایند. وقتی دستور هارون را شنید گفت:

- من کاری با خلیفه ندارم، اگر خلیفه با من کاری دارد، خودش پیش من بیاید!

هارون ناگزیر نزد مرد عرب آمد و سلام کرد، عرب هم جواب سلامش را داد.

هارون گفت:

- اجازه می‌دهی در اینجا بنشینم.

عرب گفت:

- اینجا ملک من نیست، اینجا خانه خدا است، ما همه در اینجا یکسانیم.

اگر می‌خواهی بنشین، چنانچه مایل نیستی برو.

هارون بر زمین نشست، روی به آن عرب کرد و گفت:

چرا شخصی مثل تو مزاحم پادشاهان می‌شود؟

عرب گفت:

آری! باید در مقابل علم کوچکی کنی و گوش فرادهی.

(هارون از طرز سخن گفتن عرب ناراحت شد) به عرب گفت:

- می‌خواهم مسأله‌ای دینی از تو بپرسم، اگر درست جواب ندادی، تو را اذیت خواهم کرد.

- سؤال تو برای یاد گرفتن است یا می‌خواهی مرا اذیت کنی؟

- البته منظور، یاد گرفتن است.

- بسیار خوب! ولی باید برخیزی و مانند شاگردی که می‌خواهد

مطلبی از استاد بپرسد، مقابل من بنشینی!

هارون برخاست و در مقابل وی روی زمین نشست.

هارون پرسید:

- بگو بدانم، خداوند چه چیزی را بر تو واجب کرده است؟

عرب گفت:

- از کدام امر واجب سؤال می‌کنی؟ از یک واجب یا پنج واجب یا

هفده واجب یا سی و چهار یا نود و چهار و یا صد و پنجاه و سه بر هفده

عدد واز دوازده یکی و از چهل یکی و از دویست پنج عدد و از تمام عمر

یکی و یکی به یکی؟!

هارون گفت:

- من از یک واجب از تو سؤال کردم، تو برایم عدد شماری کردی!

عرب گفت:

- دین در دنیا بر پایه عدد و حساب بر قرار است و اگر چنین نبود،

خداوند در روز قیامت برای مردم حساب باز نمی‌کرد.

سپس این آیه را خواند:

«و ان كان مثقال حبة من خردل اتينابها و كفى بنا حاسبين»

(اگر به مقدار سنگینی یک دانه خردل (کار نیک و بدی باشد) آنرا حاضر می‌کنم و کافی است که ما حساب کننده هستیم (سوره انبیا، آیه ۴۷))

در این هنگام، عرب خلیفه را به نام صدا کرد. هارون سخت خشمگین شد، طوری که برافروخته گردید، (زیرا به نظر خلیفه تمامی افراد به او باید امیرالمؤمنین می‌گفتند) در حالی که آثار خشم و غضب در چهره‌اش آشکار بود گفت:

- آنچه را که گفתי توضیح بده! اگر توضیح دادی آزاد هستی و گرنه، دستور می‌دهم بین صفا و مروه گردنت را بزنند!
نگهبان از خلیفه تقاضا کرد که او را به خاطر خدا و آن مکان مقدس نکشد!

مرد عرب از گفتار نگهبان خنده‌اش گرفت! هارون پرسید:
- چرا خندیدی؟

- از شما دو نفر خنده‌ام گرفت، زیرا نمی‌دانم کدام یک از شما نادان‌ترید، کسی که تقاضای بخشش کسی را می‌کند که اجلش رسیده، یا کسی که عجله برای کشتن می‌نماید نسبت به شخصی که اجلش نرسیده؟!
هارون گفت:

- بالاخره آنچه را که گفתי توضیح بده!
عرب اظهار داشت:

- اینکه از من پرسیدی: آنچه خداوند بر من واجب نمود چیست؟ جوابش این است که خداوند خیلی چیزها را به انسان واجب نموده است.
اینکه پرسیدم: آیا از یک چیز واجب سؤال می‌کنی؟ مقصودم دین اسلام است (که قبل از هر چیزی پیروی از آن بر بندگان خدا واجب است).
منظورم از پنج، نمازهای پنجگانه، از هفده چیز، هفده رکعت نماز شبانه‌روزی و از سی و چهار چیز، سجده‌های نمازها و نود و چهار

هم تکبیرات نمازهایی است که در شبانه روز می‌خوانیم و از صد و پنجاه و سه، در هفده عدد، تسبیح نماز است.

اما آنچه گفتم از دوازده عدد یکی، منظورم ماه رمضان است که از دوازده‌ماه، یک ماه واجب است. و آنچه گفتم از چهل یکی، هر کس چهل دینار طلا داشته باشد یک دینار واجب است زکات بدهد و گفتم از دویست، پنج، هر کس دویست در هم نقره داشته باشد، پنج درهم باید زکات بدهد.

اینکه پرسیدم: آیا از یک واجب در تمام عمر می‌پرسی؟

مقصودم زیارت خانه خداست که در تمام عمر یک بار بر مسلمانان مستطیع واجب است و اینکه گفتم یکی به یکی، هر کس به ناحق کسی را بکشد باید کشته شود، خداوند می‌فرماید «النفس بالنفس».

چون سخن عرب به پایان رسید، هارون از تفسیر و بیان این مسائل و زیبای سخن عرب بسیار خوشحال گشت و مرد عرب در نظرش بزرگ آمد و غضب تبدیل به مهربانی شد و یک کیسه طلا به عرب داد. آن گاه، عرب به هارون گفت:

- تو چیزهایی از من پرسیدی و من هم جواب دادم. اکنون من نیز از تو سؤال می‌کنم و تو باید جواب بدهی! اگر جواب دادی، این کیسه طلا مال خودت و می‌توانی آن را در این مکان مقدس صدقه دهی، اگر نتوانستی باید یک کیسه دیگر نیز به آن اضافه کنی تا بین فقرای قبیله خود تقسیم کنم.

هارون ناچار قبول کرد. عرب پرسید:

- خنفساء به بچه‌اش دانه می‌دهد یا شیر؟

(خنفساء حشره‌ای است سیاه‌رنگ که از فضله حیوانات استفاده می‌کند).

هارون غضبناک شد و گفت:

- آیا درست است فردی مثل تو از من چنین پرسشی بنماید؟

عرب گفت:

شنیده‌ام پیامبر فرموده است: عقل پیشوای مردم از همه بیشتر است

تورهبر این مردم هستی، هر سؤالی از امور دینی و واجبات از تو پرسیده‌شود باید همه را پاسخ دهی. اکنون جواب این پرسش را می‌دانی یا نه؟

هارون:

- نه! توضیح بده آنچه را که از من پرسیدی و دو کیسه طلا بگیر. عرب:

- خداوند آنگاه که زمین را آفرید و جنبه‌هایی در آن بوجود آورد، که معده و خون قرمز ندارند، خوراکشان را از همان خاک قرار داد. وقتی نوزاد خنفساء متولد می‌شود نه او شیر می‌خورد و نه دانه! بلکه زندگیش از مواد خاکی تاءمین می‌گردد.

هارون:

- به خدا سوگند! تاکنون دچار چنین سؤالی نشده‌ام.

مرد عرب دو کیسه طلا را گرفت و بیرون آمد. چند نفر از اسمش پرسیدند، فهمیدند که وی امام موسی بن جعفر علیه‌السلام است. به هارون اطلاع دادند، هارون گفت:

به خدا قسم! درخت نبوت باید چنین شاخ و برگ داشته باشد!

(بحار، ج ۴۸، ص ۱۴۱)

(چون اولین سال زیارت هارون بود و حضرت نیز در لباس مبدل به مکه رفته بود، تا مردم او را نشناسند لذا هارون آن حضرت را شناخت.)

محمد بن سنان حکایت می‌کند که در خراسان نزد مولایم حضرت رضا علیه‌السلام بودم. مأمون در آن زمان حضرت را معمولا در سمت راست خود می‌نشاند.

به مأمون خبر دادند که مردی دزدی کرده است. مأمون دستور داد او را احضار کنند. چون حاضر شد، مأمون او را در قیافه مرد پارسایی مشاهده کرد که اثر سجده در پیشانی داشت. به او گفت:

- وای بر این ظاهر زیبا و بر این کار زشت! آیا با چنین آثار زهد و پارسایی که از تو می‌بینم تو را به دزدی نسبت می‌دهند؟
مرد صوفی گفت:

- من این کار را از روی ناچاری کرده‌ام، زیرا تو حق مرا از خمس و غنایم، نپرداختی.
مأمون گفت:

- تو در خمس و غنایم چه حقی داری؟

- خدای عزوجل خمس را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

«هر غنیمت که به دست آورید خمس آن برای خدا و پیغمبر او و ذوی‌القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است.» (انفال / ۴۱)
و همچنین غنیمت را به شش قسمت تقسیم کرد و فرمود:

«غغنیمتی که خدا از اهل قریه‌ها به پیغمبر خود ببخشد، برای خدا و پیغمبر او و ذوی‌القربی و یتیمان و بینوایان و درماندگان در سفر است، برای آنکه غنیمت، تنها در دست و حوزة توانگران شما به گردش نباشد.» (حشر / ۷)

طبق این بیان، اکنون که در سفر مانده‌ام و بینوا و تهیدستم، تو مرا از حقم محروم ساخته‌ای.
مأمون گفت:

آیا من حکمی از احکام خدا و حدی از حدود الهی را ترک کنم، با

این حرف‌های که تو می‌زنی؟

مرد صوفی گفت:

- اول به کار خود پرداز و خویش را پاک کن و آن گاه به تطهیر دیگران همت گمار! نخست حد خدا را بر نفس خود جاری کن و آن گاه دیگران را حد بزن!

ماءمون دیگر نتوانست سخن بگوید، رو به حضرت رضا علیه‌السلام نمود و گفت:

- در این باره چه نظری دارید؟

حضرت رضا علیه‌السلام فرمود:

- این مرد می‌گوید تو هم دزدی کرده‌ای منم دزدی کرده‌ام! ماءمون از این سخن سخت بر آشفت و آن گاه به مرد دزد گفت:

- به خدا قسم دست تو را خواهم برید.

مرد گفت:

- آیا تو دست مرا قطع می‌کنی در صورتی که خود، بنده منی؟!

ماءمون گفت:

- وای بر تو! من چگونه بنده تو هستم؟!

مرد گفت:

- به جهت اینک که مادر تو از مال مسلمان خریداری شده و تو بنده کلیه مسلمانان مشرق و مغربی، تا آن گاه که تو را آزاد کنند، و من تو را آزاد نکرده‌ام.

دیگر آنکه تو خمس را بلعیده‌ای! بنابراین، نه حق آل رسول را ادا کرده‌ای و نه حق مثل من و امثال مرا داده‌ای.

همچنین شخص ناپاک نمی‌تواند ناپاک مثل خود را پاک سازد، بلکه شخصی پاک باید آلوده‌ای را پاک نماید و کسی که خود حد به گردن دارد بر دیگری حد نمی‌تواند بزند، مگر آنکه اول از خود شروع کند! مگر نشنیده‌ای که خدای عزیز می‌فرماید:

«آیا مردم را به نیکی فرمان می‌دهید و خویش را فراموش می‌کنید و حال آنکه کتاب خدا را تلاوت می‌کنید؟ آیا در این کار

فکر نمی‌کنید.» (بقره / ۴۴)

در این هنگام، ماءمون رو به حضرت رضا علیه السلام کرد و گفت:
- صلاح شما درباره این مرد چیست؟
حضرت رضا علیه السلام اظهار داشتند:
- خدای جل جلاله به محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرمود:
«فلله الحجه البالغه» خدای را دلیل رسایی هست که نادان
بانادانی می فهمد و دانا بعلم خود درک می کند، دنیا و آخرت بر پایه
استوار است و اکنون این مرد بر تو دلیل آورده است.
چون سخن به اینجا رسید، ماءمون فرمان داد تا مرد صوفی را آزادکنند.
پس از آن، مدتی در میان مردم ظاهر نشد و در مورد حضرت
رضاعلیه السلام فکر می کرد تا آنکه آن بزرگوار را مسموم ساخت و
شهید کرد. (بحار، ج ۴۹، ص ۲۸۸)

روزی ماءمون که به قصد شکار از قصر خود بیرون آمده بود، درگذرگاه به عده‌ای از کودکان که امام جواد علیه السلام هم در میان آنان بود، برخورد نمود. کودکان همگی گریختند، جز آن حضرت! ماءمون با کودکان دیگر نگریختی؟

حضرت جواب داد:

- من گناهی نکرده بودم که بگریزم و مسیر هم آن قدر تنگ نبود که کنار بروم تا راه تو باز شود. از هر کجا که می‌خواستی می‌توانستی بروی. ماءمون پرسید:

- تو کیستی؟

حضرت پاسخ داد:

- من محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالبیم! ماءمون پرسید:

- از علم و دانش چه بهره‌ای داری؟

امام علیه السلام جواب داد:

- می‌توانی اخبار آسمان‌ها را بپرسی!

ماءمون از او جدا شد و به راه خود ادامه داد، باز سفیدی بر روی دستش بود می‌خواست با آن شکار کند.

ماءمون باز را رها کرد و باز دنبال درآجی پرواز کرد، به طوری که مدتی از دیده‌ها ناپدید شد و پس از زمانی، در حالی که ماری را زنده صید کرده بود، بازگشت. ماءمون مار را در جای مخصوص گذاشت.

(در بعضی کتب آمده است:

ماءمون باز شکاری را که بر روی دستش بود دنبال دراجی (پرنده رها کرد باز پس از مدتی بازگشت در حالی که ماهی کوچکی را که هنوز زنده بود در منقار داشت ماءمون آن ماهی را در کف گرفت و برگشت،

چون نزد امام جواد علیه‌السلام رسید از او پرسید این چیست که در دست دارم؟

حضرت فرمود:

خداوند دریاهایی آفریده است، هنگامی که ابرها از آن به سوی آسمان بالا می‌رود ماهیان ریز را همراه خود می‌برد و بازهای شکاری پادشاهان آنها را شکار می‌کنند، و شاهان آنها را در کف می‌گیرند و بزرگان علم و دانش از نسل نبوت را با آنها امتحان می‌نمایند.

ماءمون از شنیدن این پاسخ سخت تعجب کرد و اظهار داشت:

به راستی که تو فرزند امام رضا علیه‌السلام هستی و از فرزند آن بزرگوار چنین جواب شگفت‌انگیز، دور نیست.) سپس به اطرافیانش گفت:

- مرگ آن کودک، امروز - به دست من - فرا رسیده است!

آن گاه از همان راهی که رفته برگشت به همان محل که رسید فرزند امام رضا علیه‌السلام را دید که در بین تعدادی از کودکان است، احضار کرد. از او پرسید:

- تو از اخبار آسمان و زمین چه می‌دانی؟

امام جواد علیه‌السلام پاسخ داد:

- من از پدرم و پدرانم از پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم و ایشان از جبرئیل و جبرئیل از پروردگار جهانیان شنیدم که فرمود:

میان آسمان و زمین دریایی است مَوَّج و متلاطم که در آن مارهای است که شکم‌هاشان سبز و پشت‌هاشان نقطه‌های سیاه دارد، پادشاهان آنها را با بازهای سفیدشان شکار می‌کنند تا دانشمندان را با آنها بیازمایند!

ماءمون با شنیدن این پاسخ گفت:

- تو و پدرانت و جدت و پروردگارت همه راست گفتید!

(بحار، ج ۵۰، ص ۵۶)

در اواخر تابستان و در شب دوازدهم ماه رجب سال ۲۱۸ (هـ ق) ماءمون خلیفه عباسی از دنیا رفت و در ناحیه طرسوس به خاک سپرده شد. برادرش معتصم زمام خلافت را عهده‌دار گشت.

(طرسوس از نواحی مرزی میان سرزمین اسلام و کشور روم بود) معتصم که از هر راه ممکن جهت تثبیت پایه‌های زمامداری خویش تلاش می‌کرد، برای جلوگیری از خطرهای احتمالی از ناحیه امام جواد علیه السلام و اینکه تحت مراقبت شخصی قرار گیرند، ایشان را از مدینه به بغداد آورد.

هنوز از اقامت امام علیه السلام در بغداد مدت زیادی نگذشته بود که به اشاره معتصم خلیفه عباسی به وسیله زهر آن حضرت به شهادت رسیدند. این حادثه، به دنبال ماجرای پیش آمد که داستانش چنین است.

زرقان دوست صمیمی ابن ابی دآد بود می‌گوید: (از قضات ماءمون) روزی ابن ابی دآد از نزد معتصم بازگشت در حالی که سخت غمگین بود. علت اندوه را جویا شدم. پاسخ داد:

- امروز آروز کردم که کاش بیست سال پیش از این مرده بودم.
گفتم:

- برای چه؟

جواب داد:

- به خاطر واقعه‌ای که از ابو جعفر، امام جواد علیه السلام، در حضور معتصم علیه من رخ داد.

- مگر چه پیش آمد؟

- دزدی را نزد مجلس خلیفه آوردند دزد به سرقت خود اعتراف کرد و از خلیفه خواست با اجرای حد او را پاک سازد.

خلیفه فقها را گرد آورد و ابو جعفر را نیز حاضر کرد، از ما پرسید

دست دزد از کجا باید قطع شود؟ من گفتم:

از مچ دست.

گفت:

به چه دلیل؟

گفتم:

دست از انگشتان است تا مچ، زیرا که خداوند در آیه (تیمم) فرموده است: «فامسحوا بوجوهکم و ایدیکم» «صورت و دستهایتان را مسح کنید» منظور از دست در این آیه، انگشتان تا مچ دست است.

(پس از آن (خاک) بر صورتها و دستهای خود مسح کنید. مائده ۶) عده‌ای از فقها نیز با من موافق شدند و گفتند دست دزد باید از مچ قطع گردد، ولی عده‌ای دیگر گفتند دست دزد را از آرنج باید قطع کرد، چون خداوند در آیه وضو می‌فرماید: «و ایدکم الی المرافق» یعنی «دست‌های خویش را تا آرنج‌ها بشویید!» و این آیه دلالت دارد بر اینکه حد دست آرنج است.

سپس معتصم رو به ابو جعفر کرد و پرسید:

در این مسأله چه نظر دارید؟

ایشان اظهار نمود:

حاضران در این باره سخن گفتند، مرا معاف بدار!

معتصم بار دیگر سخنش را تکرار کرد و او عذر خواست. در آخر، معتصم

گفت تو را به خداوند سوگند! آنچه را در این باره می‌دانی بگو.

امام جواد علیه السلام گفت:

حال که مرا قسم دادی، نظرم را می‌گویم. اینها به خطا رفتند زیرا

فقط انگشتان دزد باید قطع شود، و کف دست بماند.

معتصم پرسید:

دلیل این فتوا چیست؟

گفت: رسول خدا صلی الله علیه وآله و سلم فرمود است سجده با

هفت عضو بدن تحقق می‌یابد، صورت (پیشانی)، دو کف دست، دو سر

زانو، دو پا (دو انگشت بزرگ پا). بنابراین، اگر دست دزد از مچ یا از آرنج

قطع شود، دیگر دستی برای او نمی ماند تا هنگام سجده آن را بر زمین گذارد.

و نیز خدای متعال فرموده است:

«و ان المساجد لله فلا تدعوا مع الله احدا» «سجده گاهها از آن خداست. پس هیچ کس را همپایه و همسنگ با خدا قرار ندهید» منظور از سجده گاهها اعضای هفتگانه است که سجده بر آنها انجام می گیرد، و آنچه برای خداست قطع نمی شود. معتصم از این بیان خوشش آمد و دستور داد فقط انگشتان دزد را قطع کردند.

ابن ابی داد می گفت:

در این هنگام، حالتی بر من رخ داد که گویی قیامت بر پا شده است و آرزو کردم که کاش مرده بودم و چنین روزی را نمی دیدم.

پس از سه روز نزد معتصم رفته به او گفتم:

توصیه خیرخواهانه خلیفه بر من واجب است، من می خواهم درموردی با شما صحبت کنم که می دانم به واسطه آن وارد آتش جهنم می شوم.

معتصم گفت:

کدام صحبت؟

گفتم:

خلیفه در مجلس خویش، فقها و علما را برای حکمی از احکام دین جمع می کند و از آنان در شرایطی که رؤسای لشگری و کشوری حضور دارند و تمام گفتگوها را می شنوند، حکم مسأله ای را می پرسند و آنان جواب می دهند، ولی نظر فقها را نمی پذیرند و تنها سخن مردی را قبول می کنند که نیمی از مسلمانان به امامت و پیشوایی وی اعتقاد دارند و ادعا می کنند که او سزاوار خلافت است، این کار برای خلیفه پسندیده نیست!

در این هنگام سیمای خلیفه دگرگون شد و فهمید چه اشتباهی کرده آن گاه گفت:

خداوند تو را پاداش دهد که مرا توصیه خوبی کردی.

سپس روز چهارم به یکی از دبیران (کتاب) دستور داد ابو جعفر،

(امام جواد علیه السلام)، را به خانه‌اش دعوت کند. او نیز چنین کرد، ولی امام نپذیرفت و عذر خواست. اما وی در دعوت خویش اصرار ورزید و گفت: من شما را به مهمانی دعوت می‌کنم و آرزو دارم قدم به خانه‌ام بگذارید تا من از مقدم شما تبرک جویم. چند تن از وزرای خلیفه نیز آرزوی دیدار شما را در منزل من دارند.

امام علیه السلام ناچار! دعوت وی را نپذیرفت و به خانه‌اش رفت، اما آنان در غذای وی زهر ریخته بودند.

به محض اینکه از غذا میل نمود، احساس کرد آغشته به زهر است، از این رو تصمیم گرفت حرکت کند. میزبان از ایشان خواست بماند ولی حضرت در پاسخ فرمود:

اگر در خانه تو نباشم برای تو بهتر است!

امام جواد علیه السلام، برای مدتی سخت ناراحت بود تا آنکه زهر در اعضای بدنش اثر کرد و چشم از جهان فرو بست. (بحار، ج ۵۰، ص ۵)

متوکل عباسی می‌کوشید با اتکاء بر نیروی نظامی خویش مخالفانش را بترساند.

به همین جهت، یک بار لشگر خود را - که به نود هزار تن می‌رسید آدستور داد که توبره اسب خویشش را از خاک سرخ پر کنند و در صحرای وسیعی، آنها را روی هم بریزند.

سربازان به فرمان متوکل عمل کردند و از خاک‌های ریخته شده، تپه‌بزرگ به وجود آمد، که آنرا تپه توبره‌ها نامیدند. متوکل بر بالای تپه رفت و امام هادی علیه‌السلام را به نزد خود فراخواند و گفت: «شما را خواستم تا لشگر مرا تماشا کنی! به علاوه، او دستور داده بود همه، لباس‌های جنگ بپوشند و سلاح بر گیرند و با بهترین آرایش و کاملترین سپاه از کنار تپه عبور کنند.

منظورش ترسانیدن کسانی بود که احتمال می‌داد بر او بشورند و در این‌میان بیشتر از امام هادی علیه‌السلام نگران بود که مبادا به پیروانش فرمان نهضت علیه متوکل فرمود:

- آیا می‌خواهی من هم سپاه خود را به تو نشان دهم؟
متوکل پاسخ داد:

آری!

امام دعایی کرد! ناگهان میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب از فرشتگان مسلح پر شد. خلیفه از مشاهده این منظره غش کرد! وقتی که بهوش آمد، امام هادی علیه‌السلام به او فرمود:

- ما در کارهای دنیا با شما مسابقه نداریم ما به کارهای آخرت (امور معنوی) مشغولیم، آنچه درباره ما فکر می‌کنی درست نیست. (بحار، ج ۵۰، ص ۱۵۴)

۵۹- محبت خاندان نبوت

شخصی از یوسف بن یعقوب - که مردی نصرانی و از اهل فلسطین بود - پیش متوکل، سخن چینی کرد. متوکل دستور داد برای مجازات احضارش کنند.

یوسف نذر کرد: اگر خداوند او را به سلامت به خانه‌اش برگرداند و از متوکل آسیبی به او نرسد، صد اشرفی به حضرت امام علی النقی علیه السلام پرداخت نماید.

در آن موقع، خلیفه حضرت را از حجاز به سامرا آورده و خانه نشین کرده بود و از لحاظ معیشت در سختی به سر می‌برد. یوسف می‌گوید:

همین که به دروازه سامرا رسیدم با خودم گفتم: خوب است قبل از آنکه پیش متوکل بروم، صد دینار را خدمت امام علیه السلام بدهم، اما چه کنم که منزل امام علیه السلام را نمی‌شناسم و من مرد نصرانی چگونه از منزل امام هادی علیه السلام سؤال کنم، می‌ترسیدم کسی قضیه را به متوکل خبر دهد و بیشتر باعث ناراحتی و عصبانیت او بشود و از طرف دیگر، متوکل، هم ملاقات با ایشان را قدغن کرده، کسی نمی‌تواند به خانه حضرت برود.

ناگاه به خاطر رسید که مرکبم را آزاد بگذارم، شاید به لطف خداوند آبدون پرسش - به منزل حضرت برسم. چون مرکب را به اختیار خود گذاشتم، از کوچه و بازارها گذشت تا برد در منزلی ایستاد. هر چه سعی کردم، از جایش تکان نخورد. از کسی پرسیدم:

- خانه از کیست؟

گفت:

- منزلی ابن الرضا (امام هادی)، است!

این حادثه را نشانی بر عظمت امام علیه السلام دانسته و با تعجب تکبیر گفتم. در این حال، غلامی از اندرون خانه بیرون آمد و گفت:

- تو یوسف پسر یعقوب هستی؟

گفتم: بله

گفت:

- پیاده شو!

پیاده شدم، مرا به داخل خانه برد.

با خود گفتم: این دلیل دوم بر حقیقت این بزرگوار که غلام، ندیده
مرا شناخت! سپس گفت:

- صد اشرفی را که نذر کرده بودی به من بدهید.

با خودم گفتم: این هم دلیل سوم بر حقانیت آن حضرت، پول را دادم
و غلام رفت و کمی بعد دوباره آمد. مرا به داخل منزل برد.
دیدم مرد شریفی نشسته است. فرمود:

- ای یوسف آیا هنوز وقت آن نرسیده که اسلام اختیار کنی؟
گفتم:

- آنقدر دلیل و برهان دیده‌ام، کفایت می‌کند.

فرمود:

- نه! تو مسلمان نمی‌شوی، ولی فرزند تو اسحاق، به زودی
مسلمان می‌شود و از شیعیان ما خواهد شد.

سپس فرمود:

- ای یوسف! بعضی خیال می‌کنند محبت و دوستی ما برای امثال
شما مفایده ندارد، به خدا سوگند هرگز چنین نیست. هر که به ما
محبتی نماید بهره‌اش را می‌بیند، چه مسلمان باشد و چه غیر مسلمان.

آسوده خاطر پیش متوکل برو و هیچ تشویش و نگرانی نداشته باش! به
همه خواسته‌هایت می‌رسی.

یوسف می‌گوید:

بدون نگرانی نزد متوکل رفتم و به تمام هدف‌هایم رسیدم و برگشتم.
پس از مرگ مرد نصرانی پسرش، اسحاق، مسلمان شد و از شیعیان خوب
بشمار آمد و خودش پیوسته اظهار می‌داشت:

من به بشارت سرور خود، امام هادی علیه‌السلام مسلمان شده‌ام.

(بحار، ج ۵۰، ص ۱۴۴)

۶۰- فیلسوف و ناسازه‌های قرآنی!

اسحاق کنندی - از دانشمندان صاحب نام عراق بود - و مردم او رابه عنوان فیلسوف برجسته می‌شناختند. وی اسلام را قبول نداشت و کافر بود. می‌پنداشت بعضی از آیات قرآن با بعضی دیگر سازگار نیست تصمیم گرفت پیرامون به ظاهر ناسازه‌ها و ضد و نقیض‌های موجود در آیات قرآنی کتابی بنویسد! برای نگارش چنین کتابی در خانه نشست و مشغول نوشتن گردید. روزی یکی از شاگردان وی محضر امام عسگری (ع) رسید و جریان را اطلاع داد. حضرت به او فرمود:

- آیا بین شما مرد هوشمند و رشیدی نیست که استادتان را از نوشتن کتابی که درباره قرآن شروع کرده باز دارد و پشیمان سازد؟
عرض کرد:

- ما همگی از شاگردان او هستیم. چگونه ممکن است او را از عقیده‌اش منصرف کنیم؟
امام فرمود:

- آیا حاضری آنچه را که به تو می‌آموزم در محضر استادت انجام دهی؟ عرض کرد:
- بلی!

فرمود:
- پیش او برو! و مدتی او را در این کار که شروع کرده کمک کن به طوری که انس بگیری و دوست و همدم که شدی به او بگو سؤالی برایم پیش آمده اجازه می‌خواهم از تو بپرسم و غیر از شما کسی شایستگی پاسخ آن را ندارد.

او خواهد گفت پرس! به او بگو:
آیا ممکن است فرستنده قرآن (خدا) معانی را اراده کرده که غیر از آنست که شما فهمیده‌اید؟ او در جواب خواهد گفت:

آری؟ ممکن است.

در این هنگام به او بگو:

تو چه می‌دانی شاید منظور خدا از آیات غیر از آن معانی است که شما حدس می‌زنید. استادت به خوبی می‌فهمد منظور شما چیست. شاگرد نزد استاد اسحاق رفت، مطابق دستور امام رفتار کرد و با او همدم شد تا اینکه زمینه برای طرح سؤال آماده گردید. آنگاه از استاد پرسید آیا ممکن است که خداوند غیر از معانی که تو از آیات فهمیده‌ای اراده کرده باشد؟

استاد با کمال دقت به پرسش شاگرد گوش داد و گفت: دوباره سؤال خود را تکرار کن! شاگرد سؤالش را تکرار کرد. فیلسوف پس از کمی تأمل اظهار داشت:

آری! ممکن است، خداوند اراده معانی غیر از معانی ظاهر آیات داشته باشد. زیرا واژه‌ها و لغتها دارای احتمالات است و از لحاظ دقت نظر نیز گفته شما پسندیده می‌باشد.

استاد می‌دانست شاگرد او توانائی چنین پرسشی را از پیش خود ندارد و از حدود اندیشه او بیرون است لذا روی به شاگرد و گفت: تو را سوگند می‌دهم که حقیقت را بگویی این مطلب را از کجا یاد گرفته‌ای؟

شاگرد ابتدا آن را به خود نسبت داد گفت:

به ذهنم آمد که از تو بپرسم.

استاد جواب او را نپذیرفت و اصرار نمود حقیقت را بگوید شاگرد:

حقیقت این است که امام حسن عسگری (ع) یادم داد. فیلسوف:

اکنون واقعیت را گفستی، چون چنین پرسشها جز از خاندان رسالت شنیده نمی‌شود.

آنگاه فیلسوف با توجه باشتباهات خود دستور داد آتش تهیه کنند و تمام آنچه را درباره تناقض آیات قرآن نوشته بود به آتش کشید و سوزاند! (بحار، ج ۵۰، ص ۳۱۱)

۶۱- تولد امام زمان (عج)

حضرت حجة بن الحسن امام عصر (عج) در پانزدهم شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری در شهر سامرا چشم به جهان گشود. حکیمه دختر امام محمد تقی (ع) نقل می‌کند که امام حسن عسگری (ع) مرا خواست و فرمود:

- عمه! امشب نیمه شعبان است، نزد ما افطار کن! خداوند در این شب فرخنده حجت خود را به زودی آشکار خواهد کرد.
عرض کردم:

- مادر نوزاد کیست؟

فرمود:

- نرجس.

گفتم:

- فدایت شوم! من که اثری از حاملگی در این بانوی گرامی نمی‌بینم! فرمود:

- مصلحت این است. همان طور که گفتم خواهد شد.

وارد خانه شدم. سلام کردم و نشستم. نرجس خاتون آمد، کفش‌ها را از پایم در آورد و گفت:

- بانوی من! شب بخیر!

گفتم:

- بانوی من و خاندان ما تویی!

گفت:

- نه! من کجا و این مقام بزرگ؟

گفتم:

- دخترم! امشب خداوند فرزندی به تو عنایت می‌فرماید که سرور دنیا و آخرت خواهد بود.

تا این سخن را از من شنید در کمال حجب و حیا نشست. من نماز شام را خواندم و افطار کردم و خوابیدم.

نصف شب بیدار شدم و نماز شب را خواندم، دیدم نرجس خوابیده و از وضع حمل در او اثری نیست، پس از تعقیب نماز به خواب رفتم.

مدتی نگذشت که با اضطراب بیدار شدم، دیدم نرجس هم بیدار است و نمازش را می‌خواند، ولی هیچ گونه آثار وضع حمل در او دیده نمی‌شود، از وعده امام کمی شک به دلم راه یافت.

در این هنگام، امام حسن عسگری (ع) از محل خود با صدای بلند مرا صدا زد و فرمود: لا تعجلی یا عمه فان الامر قد قرب «عمه! عجله نکن که وقت ولادت نزدیک است.»

پس از شنیدن صدای امام (ع) مشغول خواندن سوره الم سجده و یس شدم.

ناگاه! نرجس با اضطراب از خواب بیدار شد و برخاست، من به او نزدیک شدم و نام خدا را بر زبان جاری کردم، پرسیدم آیا در خود چیزی احساس می‌کنی؟ گفت:

- بلی عمه!

گفتم:

- نگران نباش و قدرت قلب داشته باش، این همان مژده‌ای است که به تو دادم.

سپس من و نرجس را چند لحظه خواب گرفت. بیدار شدم، ناگاه! مشاهده کردم که آن نور دیده متولد شده و با اعضای هفتگانه روی زمین در حال سجده است. او را در آغوش گرفتم، دیدم از آلایش ولادت پاک و پاکیزه است.

در این هنگام، امام حسن عسگری (ع) مرا صدا زد:

عمه! پسر مرا نزد من بیاور!

من آن مولود را به نزد وی بردم. امام (ع) او را به سینه چسبانید و زبان خود را به دهان وی گذاشت و دست بر چشم و گوش او کشید و فرمود:

- تکلم یابنی فرزندم با من حرف بزن.

آن نوزاد پاک گفت:

- اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له و اشهد ان محمد رسول الله.

سپس صلواتی به امیرالمؤمنین (ع) و سایر ائمه تا پدرش امام حسن عسگری (ع) فرستاد، سپس ساکت شد.

امام (ع) فرمود:

- عمه! او را نزد مادرش ببر تا به او نیز سلام کند و باز نزد من بیاور!
او را پیش مادرش بردم. سلام کرد و مادرش جواب سلامش را داد!
باردیگر او را نزد پدرش برگردانیدم. (بحار، ج ۵۱، ص ۲)

۶۲- ملاقات با امام زمان (عج)

علامه مجلسی (ره) از قول پدرش نقل می‌کند که می‌گفت:
در زمان ما شخص صالح و مؤمنی به نام امیر اسحق استر آبادی (ره) بود که چهل بار پیاده به مکه رفته بود، و بین مردم مشهور شده بود که او طی الارض دارد - یعنی چندین فرسخ را در یک لحظه طی می‌کرده - در یکی از سال‌ها او به اصفهان آمد. من باخبر شدم و به دیدارش رفتم.

پس از احوالپرسی از وی پرسیدم:

- آیا شما طی الارض دارید؟ در بین ما چنین شهرت یافته است؟
در جواب گفت:

در یکی از سال‌ها با کاروان حج به زیارت خانه خدا می‌رفتیم به محلی رسیدیم، که آنجا با مکه هفت یا نه منزل (بیش از پنجاه فرسخ) راه بود. من به علتی از کاروان عقب مانده و کم‌کم به طور کلی از آن جدا شدم. وجاده اصلی را گم کرده حیران و سرگردان بودم. تشنگی چنان بر من غالب شد که از زندگی ماء‌یوس گشتم. چند بار فریاد زدم:

- یا اباصالح! یا اباصالح! (امام زمان)! ما را به جاده هدایت فرما!

ناگاه شبی از دور دیدم و به فکر فرو رفتم! پس از مدت کوتاهی آن شب در کنارم حاضر شد. دیدم جوانی گندم‌گون و زیبا است که لباس تمیزی به تن کرده و سیمای بزرگان را دارد. بر شتری سوار بود و ظرف آبی همراه خود داشت. به او سلام کردم، جواب سلام مرا داد و پرسید:

- تشنه هستی؟

- آری!

ظرف آب را به من داد و از آن آب نوشیدم. سپس گفت:

- می‌خواهی به کاروان برسی؟

مرا بر پشت سر خود سوار شتر کرد و به جانب مکه حرکت کردیم. عادت

من این بود که هر روز دعای حرزیمانی را می‌خواندم. مشغول خواندن آن دعا شدم. در بعضی از جمله‌ها آن شخص ایراد می‌گرفت و می‌گفت:

چنین بخوان!

چیزی نگذشت که از من پرسید:

- اینجا را می‌شناسی؟

نگاه کردم، دیدم در مکه هستم.

امر کردند:

- پیاده شو!

وقتی پیاده شدم، او بازگشت و از نظرم ناپدید شد. در این وقت فهمیدم که او حضرت قائم (عج) بوده است.

از فراق او و از اینک که او را نشناختم متأسف شدم. بعد از گذشت هفت روز، کاروان ما به مکه رسید.

افراد کاروان، چون از زنده ماندن من مأیوس شده بودند، یک باره مرا درمکه دیدند و از این رو، بین مردم مشهور شدم که من «طی الارض» دارم.

علامه مجلسی (ره) در پایان اظهار می‌کند که پدرم گفت:

دعای حرز یمانی را نزد وی خواندم و آن را تصحیح کردم، شکر خدا که او به من اجازه نقل و تصحیح آن را داد. (بحار، ج ۵۲، ص ۱۷۵)

ابوراجح از شیعیان مخلص شهر محله، سرپرست یکی از حمام‌های عمومی آن شهر بود، بدین جهت، بسیاری از مردم او رامی‌شناختند.

(یکی از شهرهای عراق که در نزدیک نجف اشرف واقع است)

در آن زمان، فرماندار حله شخصی ناصبی به نام مرجان صغیر بود. به او گزارش دادند که ابوراجح حلی از بعضی اصحاب منافق رسول خدا(ص) بدگویی می‌کند. فرماندار دستور داد او را آوردند.

آن قدر زدند که تمام بدنش مجروح گشت و دندان‌های پیشین ریخت! همچنین زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوز سوراخ کردند و بینی‌اش را نیز بریدند و او را با وضع بسیار دلخراشی به عده‌ای از اوباش سپردند. آنها ریسمان برگردن او کرده و در کوچه و خیابان‌های شهر حله می‌گرداندند! و مردم هم از هر طرف هجوم آورده او را می‌زدند.

به طوری که تمام بدنش مجروح شد، و به قدری از بدنش خون رفت و که دیگر نمی‌توانست حرکت کند و روی زمین افتاد، نزدیک بود جان تسلیم کند.

جریان را به فرماندار اطلاع دادند. وی تصمیم گرفت او را بکشد، ولی جمعی از حاضران گفتند:

- او پیرمرد فرتوتی است و به اندازه کافی مجازات شده و خواه ناخواه به زودی می‌میرد، شما از کشتن او صرف‌نظر کنید و خون او را به گردن نگیرید!

به خاطر اصرار زیاد مردم - در حالی که صورت و زبان ابوراجح به سختی ورم کرده بود - فرماندار او را آزار کرد. خویشان او آمدند و نیمه‌جان وی را به خانه بردند و کسی شک نداشت که او خواهد مرد.

اما فردای همان روز، مردم با کمال تعجب دیدند که او ایستاده نماز می‌خواند و از هر لحاظ سالم است و دندان‌هایش در جای خود

قرارگرفته، و زخم‌های بدنش خوب نشده و هیچ گونه اثری از آن همه زخم نیست! و با تعجب از او پرسیدند:

- چطور شد که این گونه نجات یافتی و گویی اصلا تو را کتک نزدند؟! ابوراجح گفت:

- من وقتی که در بستر مرگ افتادم، حتی با زبان نتوانستم دعا و تقاضای کمک از مولایم حضرت ولی عصر (عج) نمایم، لذا تنها در قلبم متوسل به آن حضرت شدم و از آن حضرت درخواست عنایت کردم. وقتی که شب کاملاً تاریک شد، ناگهان خانه‌ام نورانی گشت! در همان لحظه، چشمم به جمال مولایم امام زمان (عج) افتاد، او جلو آمد و دست شریفش را بر صورتم کشید و فرمود:

- برخیز و برای تأمین معاش خانواده‌ات بیرون برو و کار کن! خداوند تو را شفا داد!

اکنون می‌بینید که سلامتی کامل خود را باز یافته‌ام.

خبر سلامتی و دگرگونی شگفت‌انگیز حال او - از پیرمردی ضعیف و لاغر به فردی سالم و قوی - همه جا پیچید و همگان فهمیدند.

فرماندار حله به ماء‌مورینش دستور داد ابوراجح را نزد وی حاضر کنند. ناگهان فرماندار مشاهده نمود، قیافه ابوراجح عوض شده و کوچکترین اثری از آنهمه زخم‌ها در صورت و بدنش دیده نمی‌شود!

ابوراجح دیروز با ابوراجح امروز قابل مقایسه نیست!

رعب و وحشتی تکان دهنده بر قلب فرماندار افتاد، او آن چنان تحت‌تأثیر قرار گرفت که از آن پس، رفتارش با مردم حله (که اکثراً شیعه بودند) عوض شد. او قبل از این جریان، وقتی که در حله به جایگاه معروف به «مقام امام (عج)» می‌آمد، به طور مسخره‌آمیزی پشت به قبله می‌نشست تا به آن مکان شریف توهین کرده باش، ولی بعد از این جریان، به آن مکان مقدس می‌آمد و با دو زانوی ادب، در آنجا رو به قبله می‌نشست و به مردم حله احترام می‌گذاشت. لغزش‌های ایشان رانادیده می‌گرفت و به نیکوکاران نیکی می‌کرد. ولی این کارها سودی به حال او نبخشید، پس از مدت کوتاهی در گذشت. (بحار، ج ۵۲، ص ۷۰)

قسمت دوم: معاصرین ائمه (ع)، نکته‌ها و گفته‌ها

۶۴- زبانم لال اگر از رسول خدا (ص) نشنیده باشم!

ابومسلم می‌گوید:

روزی با حسن بصری و انس بن مالک به در خانه امسلمه (همسر رسول‌گرامی) رفتیم. انس کنار در خانه نشست. من با حسن بصری وارد منزل شدیم. حسن بصری سلام کرد و امسلمه پاسخ داد. بعد پرسید:

- تو کیستی فرزندانم؟

گفت:

- من حسن بصری هستم.

فرمود:

- برای چه آمده‌ای؟

گفت:

- آمده‌ام حدیثی از رسول خدا (ص) درباره علی بن ابی طالب (ع) برایم بگویید.

امسلمه فرمود:

- به خدا قسم حدیثی به تو خواهم گفت که آن را با این دو گوشم از پیامبر خدا شنیده‌ام، کر شوم اگر دروغ بگویم! و با این دو چشمم دیدم، کور شوم اگر ندیده باشم! و قلبم آن را به خاطر سپرد، خداوند مهرش بزند اگر گواهی ندهد! و زبانم لال شود اگر از رسول خدا (ص) نشنیده باشم که ایشان به علی بن ابی طالب (ع) فرمود:

یا علی! هر کس روز قیامت در پیشگاه خداوند حاضر شود و ولایت تو را انکار کند، در صف مشرکان و بت‌پرستان قرار می‌گیرد.

در این حال، حسن بصری گفت:
- الله اکبر! شهادت می‌دهم که حقا علی بن ابی طالب (ع) سرور من
وسرور همه مؤمنان است.
هنگامی که از منزل ام سلمه بیرون آمدیم، انس بن مالک به او گفت:
- چرا تکبیر گفتی؟
حسن بصری حدیث ام سلمه را نقل کرد سپس گفت:
من از عظمت مقام علی (ع) تعجب کردم و تکبیر گفتم. در این وقت
انس بن مالک خادم پیغمبر (ص) خدا اظهار داشت:
- این حدیث را رسول خدا (ص) سه یا چهار بار فرموده است.
(بحار، ج ۴۲، ص ۱۴۲)

۶۵- چهار نفرینی که مستجاب شد!

مردی که دو پا و دو دست او قطع شده بود و هر دو چشمش نیز کور بود، فریاد می‌زد:

- خدایا مرا از آتش نجات بده!

به او گفتند:

- از برای تو مجازاتی باقی نمانده، باز می‌گویی خدایا مرا از آتش نجات بده؟

گفت:

- من در کربلا با افرادی بودم، که امام حسین (ع) را کشتند، وقتی امام شهید شد، مردم لباسهای او را به تاراج بردند، شلوار و بند شلوار گران‌قیمتی در تن آن حضرت دیدم، دنیاپرستی مرا به آن داشت تا آن بند قیمتی را از شلوار در آورم.

به طرف پیکر حسین (ع) نزدیک شدم، همین که خواستم آن بند را بازکنم، ناگاه دیدم آن حضرت دست راستش را بلند کرد و روی آن بند نهاد! من نتوانستم دست آن مظلوم را کنار بزنم، لذا دستش را قطع کردم! همین که خواستم آن بند را بیرون آورم، دیدم حضرت دست چپ خود را بلند کرد و روی آن بند نهاد! هر چه کردم نتوانستم دستش را از روی بند بردارم، بدین جهت دست چپش را نیز بریدم! باز تصمیم گرفتم آن بند را بیرون آورم، صدای وحشتناک زلزله‌ای را شنیدم! ترسیدم و کنار رفتم و شب در همان جا کنار بدن‌های پاره پاره شهدا خوابیدم.

ناگاه! در عالم خواب، دیدم که گویا محمد (ص) همراه علی (ع) و فاطمه (س) و امام (ع) را بوسید و سپس فرمود:

- پسر من تو را کشتند، خدا کسانی را که با تو چنین کردند بکشد!

شنیدم امام حسین (ع) در پاسخ فرمود:

- شمر مرا کشت و این شخص که در اینجا خوابیده، دست‌هایم را

قطع کرد.

فاطمه(س) به من روی کرد و گفت:

- خداوند دست‌ها و پاهایت را قطع و چشم‌هایت را کور نماید و تو را داخل آتش نماید!

از خواب بیدار شدم. دریافتم که کور شده‌ام و دست‌ها و پاهایم قطع شده. سه دعای فاطمه(س) به استجابت رسیده و هنوز چهارمی آن آیینی ورود در آتش - باقی مانده، این است که می‌گویم:

- خدایا! مرا از آتش نجات بده! (بحار، ج ۴۵، ص ۳۱۱)

هنگامی که یزید، منفور در گذشت. پسرش معاویه به جای وی نشست. ولی طولی نکشید از خلافت کناره‌گیری کرد، و بر منبر رفته و این چنین سخنرانی نمود:

- مردم! من علاقه ندارم بر شما ریاست کنم و مطمئن هم نیستم. زیرا که می‌بینم شما علاقه‌ای به خلافت من ندارید. ولی شما گرفتار حکمرانی خاندان ما شده‌اید و ما نیز گرفتار شما مردمیم!

جدم معاویه برای به دست آوردن خلافت با علی بن ابی طالب علیه‌السلام - که به خاطر سابقه و مقامش به خلافت شایسته بود!!- جنگید و می‌دانید که مرتکب چه اعمال زشتی شد و شما هم می‌دانید به همراه ایشان چه کردید و عاقبت نیز گرفتار نتیجه عمل خود شده و به‌گور رفت، بعد از معاویه، پدرم یزید عهده‌دار خلافت شد و خوب که ایشان چنین کاری را نمی‌کرد، چون شایستگی خلافت را نداشت.

وی کاری که نمی‌بایست بکند، انجام داد، جنایتهای وحشتناکی را مرتکب شد. و فکر می‌کرد که کار خوبی را انجام می‌دهد و بالاخره چندان زمانی نگذشت که از بین رفت و آتش فساد او خاموش شد. و اینک رفتار زشتش غم مرگ او را از یادمان برده است.

آن گاه گفت:

- اکنون من نفر سوم این خانواده هستم، افراد بی‌علاقه به خلافت من، بیشتر از افرادی است که به خلافت من علاقه‌مند هستند. من هرگز بارگناه شما را به دوش نمی‌کشم! بیایید خلافت را از من بگیرید و به هر کس که مایلید بسپارید!

مروان بلند شد و گفت:

- شما به روش عمر رفتار کن!

پاسخ داد:

- به خدا سوگند! اگر خلافت گنجینه‌ای بود، ما سهم خود را برداشتیم، اگر هم گرفتاری بود، برای نسل ابوسفیان، همین اندازه بس است، و از منبر پایین آمد.
مادرش به او گفت:
- ای کاش چون لکه حیض می‌شدی!
- در جواب مادر گفت:
- من نیز همین آرزو را داشتم تا دیگر نمی‌فهمیدم خداوند آتشی دارد که هر معصیت کار و هر کسی را که حق دیگری را بگیرد، با آن عذاب می‌کند. (بحار، ج ۴۶، ص ۱۱۸)

۶۷- سخنرانی عبدالملک مروان در مکه!

عبدالملک مروان، خلیفه اموی در مکه سخنرانی می‌کرد. همین‌که سخنانش به پند و موعظه رسید، مردی از میان جمعیت برخاست و گفت:

- بس است، بس است!! شما امر می‌کنید ولی خود عمل نمی‌کنید و نهی می‌کنید، اما از کارهای زشت نمی‌پرهیزید، پند می‌دهید ولی پند نمی‌گیرید. آیا ما از کردار شما پیروی کنیم، یا مطیع گفتار شما باشیم!؟

اگر بگویید پیرو روش ما باشید، چگونه می‌توان از ستمگران پیروی کرد یا به چه دلیل ما از گناهکارانی اطاعت کنیم که اموال خدا را ثروت خود می‌دانند و بندگان او را بنده خویش حساب می‌کنند؟ و اگر بگویید از دستورات ما اطاعت نمایید و نصیحت ما را بپذیرید، آیا ممکن است آن کس که خود را پند نمی‌دهد، دیگری را نصیحت کند؟ مگر اطاعت از کسی که عادل نیست جایز است؟

اگر بگویید، علم را در هر کجا یافتید بگیرید و نصیحت را از هر که باشد بپذیرید، شاید در میان ما کسانی باشند که بهتر از شما سخن بگویند و زیباتر حرف بزنند!

از خلافت دست بردارید و نظام قفل و بند را کنار گذارید تا آنان که در شهرها در به در گشته‌اند و در بیابان‌ها آواره کرده‌اید، پیش بیایند و این خلافت را به طور شایسته اداره کنند.

به خدا سوگند! ما هرگز از شما پیروی نکرده‌ایم و شما را مسلط بر مال و جان و دین خود نساخته‌ایم تا مانند ستمگران با ما رفتار کنید ما به وضع زمان خود آگاهییم و منتظر پایان مدت حکومت شما، و تمام شدن همه رنج‌ها و محنت‌های خود هستیم.

هر کدام از شما که بر سریر حکومت تکیه زند مدت معینی دارد و به زودی پرونده‌ای که همه کردار و اعمال کوچک و بزرگ در آن

نوشته شده می‌خواند و آن وقت خواهد فهمید که ستمگران چه
ظلم‌هایی روا داشته‌اند!
در این هنگام، یکی از ماء‌موران مسلح خلیفه، پیش آمده و او را
گرفت، دیگر از سرنوشت او خبری نشد! (بحار، ج ۴۶، ص ۳۳۶)

عبداللہ بزاز نیشابوری می گوید:

من با حمید بن قحطبه طوسی (یکی از حکمرانان هارون) معامله داشتم. روزی برای دیدار او بار سفر بستم. وقتی به آنجا رسیدم، از آمدن من باخبر شد! هنوز لباس سفر بر تن داشتم که مرا احضار کرد.

این قضیه در ماه رمضان، وقت نماز ظهر اتفاق افتاد.

به نزد او رفتم وی را در اتاقی دیدم که آب از وسط آن می گذشت! سلام کردم حمید تشنه و آفتابه‌ای آورد و دست‌هایش را شست. مرا نیز توصیه به شستن دست‌ها نمود. سپس سفره غذا را پهن کردند.

من فراموش کرده بودم که اکنون ماه رمضان است و من روزه هستم!

امادر بین غذا خوردن یادم آمد و بلافاصله دست از غذا کشیدم. حمید از من پرسید:

پاسخ دادم:

ماه رمضان است، من نه بیماری و نه عذر دیگری دارم تا روزه‌ام را افطار کنم، اما شما چرا روزه نیستید؟!

من علت خاصی برای خوردن روزه‌ام ندارم و از سلامت نیز برخوردارم.

سپس چشمانش پر از اشک شد و گریست! پس از آنکه از خوردن فراغت یافت از او پرسیدم:

- علت گریستن شما چیست؟

جواب داد:

- هارون الرشید هنگامی که در طوس بود، در یکی از شب‌ها مرا خواست چون به محضر او رفتم، دیدم رو به روی وی شمعی در حال سوختن است و شمشیری آخته نیز در جلو اوست و خدمتکار او هم ایستاده بود.

هنگامی که در برابر وی قرار گرفتم، چشمش که بر من افتاد گفت:

- حمید! تا چه اندازه از امیرالمؤمنین اطاعت می‌کنی؟

(لقب امیرالمؤمنین نزد شیعه مخصوص به حضرت علی بن ابی

طالب است که پیغمبر صلی الله علیه وآله و سلم او را در غدیر خم به خلافت نصب فرموده و اهل سنت همه خلفا را حق یا ناحق به امارت رسند امیرالمؤمنین گویند.)

گفتم: با مال و جانم!

هارون سر بزیر انداخت و دستور داد به خانه ام برگردم. از رسیدنم به منزل چندانی نگذشته بود که ماءمور آمد و گفت: - خلیفه با تو کار دارد.

گفتم:

انالله! می ترسم هارون قصد کشتن مرا داشته باشد. اما چون در برابر وی حاضر شدم، از من پرسید:

- از امیرالمؤمنین چگونه اطاعت می کنی؟
گفتم:

- با جان و مال و خانواده و فرزندم.

هارون تبسمی کرد و دستور داد برگردم.

چون به خانه ام رسیدم باز فرستاده هارون آمد و گفت: - امیر با تو کار دارد.

چون در پیش هارون حاضر شدم دیدم او در همان حالت گذشته اش نشسته است. از من پرسید:

- از امیرالمؤمنین چگونه اطاعت می کنی؟ گفتم:
- با جان و مال و خانواده و فرزند و دینم.

هارون خندید و سپس به من گفت:

- این شمشیر را بردار و آنچه این غلام به تو دستور می دهد، به جای آر! خادم شمشیر را برداشت و به من داد و مرا به حیاطی که در آن قفل بود آورد. در را گشود، ناگهان! در وسط حیاط با چاهی رو به رو شدیم و سه اتاق نیز دیدیم که در همه آنها قفل بود. خادم در یکی از اتاق ها را باز کرد. در آن اتاق بیست تن پیر و جوان را که همگی به زنجیر بسته شده و موها پریشان و گیسوانشان ریخته بود، دیدم. به من گفت:

- امیرالمؤمنین تو را به کشتن همه اینها فرمان داده است.

آنان همه علوی و از نسل علی علیه السلام و فاطمه علیها السلام

بودند. خادم یکی یکی آنان را می‌آورد و من هم گردن ایشان را با شمشیر می‌زدم، تا آنکه آخرینشان را نیز گردن زدم! سپس خادم جنازه‌ها و سرهای کشتگان را در آن چاه انداخت.

آن گاه، خادم در اتاق دیگری را گشود. در آن اتاق هم بیست نفر علوی از نسل علی علیه‌السلام و فاطمه علیها‌السلام به زنجیر بسته شده بودند.

- خادم گفت:

- امیرالمؤمنین فرموده است که اینان را بکشی! بعد یکی یکی آنان را پیش من می‌آورد و من گردن می‌زدم و او هم سرها و جنازه‌های آنان را به چاه می‌ریخت تا آنکه همه را کشتم. سپس در اتاق سوم را گشود و در آن هم بیست تن از فرزندان علی علیه‌السلام و فاطمه علیها‌السلام با گیسوان و موهای فرو ریخته به زنجیر کشیده شده بودند.

خادم گفت:

- امیرالمؤمنین فرموده است که اینان را نیز بکشی.

باز به شیوه قبل همه را کشتیم تا این که از آنان تنها پیرمردی باقی مانده بود. آن پیر به من گفت:

- نفرین بر تو ای بدبخت! روز قیامت هنگامی که تو را نزد جد ما رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله و سلم بیاورند تو چه عذری خواهی داشت که شصت تن از فرزندان آن حضرت را که زاده علی علیه‌السلام و فاطمه علیها‌السلام بودند، به قتل رساندی؟

در این هنگام دست‌ها و شانه‌هایم به لرزه افتاد. خادم نگاهی غضبناک به من کرد و مرا اجازه ترک وظیفه نداد! لذا آن پیر را نیز کشتم و خادم جسد او را به چاه افکند! اکنون با این وصف، روزه و نماز من چه سودی برایم خواهد داشت، حال آنکه در آتش، جاودان خواهم ماند!

(بحار، ج ۴۸، ص ۱۷۷ - ۱۷۶)

۶۹- چوب خلال و یک سال معطلی!

احمد پسر حواری می گوید:

- آرزو داشتم سلیمان دارانی، یکی از عرفا، را در خاب ببینم..

پس از یک سال، او را در خواب دیدم.

به او گفتم:

- استاد! خداوند با تو چه کرد؟

گفت:

- ای احمد! از جایی می آمدم، قدری هیزم در آنجا دیدم، چوبی به

اندازه چوب خلال از آنها برداشتم، نمی دانم خلال کردم یا نه!

اکنون یک سال است که برای حساب همان چوب معطل هستم.

(بحار، ج ۷۷، ص ۱۶۹)

قسمت سوم: پیامبران الهی، پیامبران و امت‌های گذشته

۷۰- ازدواج سلیمان با بلقیس

در دوران فرمانروایی حضرت سلیمان در شام، بلقیس ملکه سبا در یمن حکمران بود. او و ملتش بجای پرستش خداوند آفتاب رامی‌پرستیدند. سلیمان از رفتار آنان اطلاع یافت، نامه‌ای به ملکه سبا فرستاد و فرمان داد برتری نجویند و از دعوت وی سرپیچی نکنند و در برابر حق تسلیم گردند.

بلقیس فرماندهان و بزرگان کشور را به مشورت خواست داستان نامه را با ایشان در میان گذاشت. آنان گفتند: ما نیروی کافی داریم، و مرد جنگیم ولی تصمیم نهایی با شما است. ملکه سبا گفت:

من جنگ را صلاح نمی‌دانم و توضیح داد صلح بهتر از جنگ است. وافزود ما قبل از هر چیزی باید سلیمان و اطرافیان را بیازماییم تا ببینیم برآستی چه کاره‌اند، سلیمان یک پادشاه است یا یک پیغمبر.

پادشاهان با هدایا تسخیر می‌شوند مردان خدا را نمی‌توان با متاع دنیا رام نمود اگر سلیمان هدایا را نپذیرد او پیغمبر است باید تسلیم او شویم اکنون هدیه‌ای بر آنها می‌فرستیم تا ببینیم فرستادگان چه خبری برای مامی‌آورند بلقیس هدایایی با کارون از خردمندان و اشراف بسوی سلیمان فرستاد همین که هدایا را در پیشگاه سلیمان گزاردند سلیمان نه تنها از آنان استقبال نکرد و به آنان خوش آمد نگفت به هدایا نیز با دیده بی‌اعتیایی نگریست و به فرستادگان گفت:

این هدایا را به صاحبانش برگردانید زیرا خداوند چندان نعمت فراوان و گنجها به من داده هرگز با مال دنیا تطمیع و رام نمی‌شوم اما بدانید

مابزودی با لشکری بسوی شما خواهیم آمد که توان جنگی را با آن نخواهید داشت. فرستادگان بلقیس برگشتند همه ماجرا را به وی بازگو کردند ملکه سبا با فراست دریافت ناچار باید تسلیم فرمان سلیمان که همان فرمان حق و توحید و یگانه پرستی است گردد و برای حفظ لشکر و کشور خود هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد بدین جهت با گروهی از بزرگان و خردمندان قوم خود بسوی شام رهسپار شدند و قتیکه سلیمان از حرکت ملکه سبا آگاهی یافت به حاضران گفت:

- کدام یک از شما می‌تواند تخت ملکه سبا را پیش از ورودش نزد من حاضر کند؟ عفریتی از جن (یکی گردنکشان جنیان) گفت:
- من تخت او را پیش از آنکه از جای خود برخیزی نزد تو من آورم سلیمان گفت:

- من می‌خواهم کار از این زودتر انجام گیرد. آصف ابن برخیا گفت:
- من تخت او را قبل از آنکه چشم بر هم زنی نزد تو خواهم آورد.
سلیمان با این پیشنهاد موافقت کرد لحظه چندانی نگذشت تخت بلقیس را در نزد خود حاضر دید، بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت.

سلیمان برای اینکه توان عقل ملکه سبا را بیازماید و زمینه‌ای برای ایمان او به خدا فراهم سازد دستور داد در آن تخت تغییراتی انجام دهند. هنگامی که بلقیس وارد شد از او پرسند، آیا این تخت او است یا نه؟ ببینید چه جواب می‌دهد.

وقتی که ملکه سبا به بارگاه سلیمان وارد شد کسی اشاره به تخت کرد و گفت:

- آیا تخت شما این گونه است؟

بلقیس به تخت نگاه کرد نخست باور نکرد که آن، تخت خود او است. زیرا تخت را در سرزمین سبا گذاشته بود، ولی چون دقت کرد نشانه‌هایی در آن دید، با تعجب گفت:

- گویا این همان تخت من است!

بلقیس متوجه شد که تخت خود اوست و از طریق غیر عادی جلوتر از

اوبه آنجا آورده شده، لذا تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان
را پذیرفت. به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج
کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند.
(بحار، ج ۱۴، ص ۱۱۱)

۷۱- ایراد بنی اسرائیلی!

مردی از بنی اسرائیل، یکی از بستگان خود را کشت و جسد او را بر سر راه مردی از بهترین فرزندان قبیله بنی اسرائیل گذاشت. سپس به خونخواهی او برآمد. کسی از آنها متهم شد که قاتل اوست. در نتیجه غوغای برخاست. برای حل این مشکل محضر موسی آمدند تا حق را آشکار سازد.

حضرت موسی دستور داد گاوی بیاورند تا کشف حقیقت کنند. بنی اسرائیل گمان بردند موسی آنان را استهزاء می‌کند، از روی تعجب گفتند:

- آیا ما را استهزاء می‌کنند؟

موسی گفت:

- استهزاء خوی نادانان است و من به خدا پناه می‌برم از جاهلان باشم. وقتی فهمیدند مسأله جدی است گفتند:

- از پروردگارت بخواه برای من روشن کند، چگونه گاوی باید باشد. حضرت فرمود:

اگر بنی اسرائیل در مرحله اول از فرمان موسی پیروی می‌کردند، هرگونه گاوی می‌آوردند در اطاعت ایشان کافی بود. ولی چون بهانه جوی کردند، توضیح خواستند، خدا نیز کار را برایشان دشوار ساخت. و برای آن گاو نشانه‌های قرار داد که پیدا کردنش کار آسان نبود. لذا وقتی که پرسیدند، این گاو چگونه باید باشد، خداوند فرمود:

آن گاو نه پیر از گار افتاده است و نه بکر و جوان، بلکه میان این دو. آن گاو نه پیر و از کار افتاده باشد و نه بکر و جوان، بلکه میان این دو! باز پرسیدند:

- چه رنگی باشد؟!

حضرت موسی فرمود:

- زرد رنگ، طوری که هر بیننده را شاد و مسرور سازد.

گفتند:

- ای موسی! مشخصات گاو هنوز مبهم است واضح تر بفرما!

موسی گفت:

- گاوی که به شخم زدن آرام و نرم نشده و برای زراعت، آبکشی نکرده باشد، بدون عیب بوده و غیر از رنگ اصلی اش رنگ دیگری در آن نباشد.

با زحمت فراوان جستجو کردند در آخر مشخصات با مشخصات گاوی انطباق یافت که نزد جوانی از بنی اسرائیل بود. وقتی که برای خرید پیش او رفتند، گفت:

- نمی فروشم، مگر اینکه پوست گاو را پر از طلا نمایم!

گفتار جوان را به حضرت اطلاع دادند، فرمود:

- چاره‌ای نیست باید بخرید! آنان نیز به همان قیمت خریدند و آن را گشتند.

دم گاو را بر مرد مقتول زدند و او زنده شد، گفت:

(در بعضی مدارک زبان گاو آمده است)

- یا نبی الله! پسر عمویم مرا کشته است، نه آن کسی که ادعا می کنند.

این گونه راز قتل بر همه آشکار شد. یکی از پیروان و اصحاب موسی گفت:

- یا نبی الله! این گاو قصه شیرینی دارد.

حضرت فرمود:

- آن قصه چیست؟

مرد گفت:

- جوان صاحب این گاو، نسبت به پدر و مادر خویش خیلی مهربان بود. روزی او جنسی خرید. برای گرفتن پول، پیش پدر آمد، او را در خواب یافت.

چون نخواست پدر را از خواب شیرین بیدار کند، از معامله صرف نظر کرد، هنگامی که پدر بیدار شد، جریان را به او عرض کرد.

پدر گفت:

- کار نیکویی کردی، به خاطر آن، این گاو را به تو بخشیدم.

حضرت موسیٰ علیه السلام گفت:
- ببینید! این فواید نیکی به پدر و مادر است. (بحار، ج ۱۳، ص ۲۶۲)

۷۲- گزارشی از جهنم!

حضرت عیسی (ع) با پیروانش سیاحت می کرد. به دهکده ای رسید که تمام ساکنین آن در بین راه و خانه هایشان مرده بودند. حضرت عیسی (ع) فرمود:

- اینسان به مرگ طبیعی نمرده اند، قطعاً گرفتار غضب الهی شده اند، اگر غیر از این بود یکدیگر را دفن می کردند. پیروانش گفتند:

- ای کاش ما می دانستیم قضیه اینان چه بوده است!

به عیسی (ع) خطاب رسید مردگان را صدا بزن! یک نفر از آنان تو را جواب خواهد داد.

حضرت عیسی صدا زد:

- ای اهل قریه!

یکی از آنان پاسخ داد:

- بلی! چه می گویی یا روح الله؟

- حالتان چگونه است و قضیه شما چه بوده است؟

- ما صبحگاه با کمال سلامتی و آسوده خاطر سر از خواب برداشتیم، شبانگاهان اما همه در هاویه افتادیم!

- هاویه چیست؟

- دریایی از آتش است که کوههای آتش در آن موج می زند.

- به چه جهت به این عذاب گرفتار شدید؟

- محبت دنیا و اطاعت از طاغوت ما را چنین گرفتار نمود.

- چه اندازه به دنیا علاقه داشتید؟

- مانند علاقه کودک شیرخوار به پستان مادر! هر وقت دنیا به ما روی می آورد خوشحال می شدیم و هرگاه روی بر می گرداند غمگین می گشتیم.

آن گاه حضرت عیسی (ع) مکثی کردند و سپس پرسیدند:

- تا چه حد از طاغوت اطاعت می کردید؟
- هر چه می گفتند اطاعت می نمودیم.
- چرا از میان مردگان فقط تو جوابم دادی؟
- زیرا آنان دهانشان لجام آتشین زده شده و ملائکه تندخو و
سختگیری مأمور آنان هستند. من در میان آنان بودم ولی در رفتار از
ایشان پیروی نمی کردم.
هنگامی که عذاب خداوند نازل شد، مرا نیز فرا گرفت. اکنون با یک
موی کنار جهنم آویزانم، می ترسم در میان آتش بیفتم!
عیسی (ع) رو به جانب پیروانش کرد و گفت:
- در زباله دان خوابیدن و نان جوین خوردن شایسته خواهد بود، اگر
دین انسان سالم بماند. (بحار، ج ۱۴، ص ۳۲۲)

۷۳- نفرین مادرا!

امام محمد باقر (ع) نقل می‌فرماید:
در میان بنی اسرائیل، عابدی به نام جریح بود. او همواره در صومعه‌ای به عبادت می‌پرداخت.
روزی مادرش نزد وی آمد و او را صدا زد، او چون مشغول عبادت بود به مادرش پاسخ نداد، مادر به خانه‌اش بازگشت. بار دیگر پس از ساعتی به صومعه آمد و جریح را صدا زد، باز جریح به مادر اعتنا نکرد. برای بار سوم باز مادر آمد و او را صدا زد و جوابی نشنید.
از این رفتار فرزند دل مادر شکست و او را نفرین کرد.
فردای همان روز، زن فاحشه‌ای که حامله بود نزد او آمد و همان جا دردزایمانش گرفت و بچه‌ای را به دنیا آورده و نزد جریح گذاشت و ادعا کرد که آن بچه فرزند نامشروع این عابد است.
این موضوع شایع شد و سر زبان‌ها افتاد. مردم به یکدیگر می‌گفتند: کسی که مردم را از زنا نهی می‌کرد و سرزنش می‌نمود، اکنون خودش زنا کرده است.
ماجرا به گوش شاه وقت رسید که عابد زنا کرده است. شاه فرمان اعدام عابد را صادر کرد. در آن هنگام که مردم برای اعدام عابد جمع شده بودند، مادرش آمد و وقتی او را آن گونه رسوا دید، از شدت ناراحتی به صورت خود زد و گریه کرد.
جریح به مادر رو کرد و گفت:
- مادرم ساکت باش! نفرین تو مرا به اینجا کشانده است، وگرنه من بی‌گناه هستم.
وقتی که مردم این سخن را از جریح شنیدند به عابد گفتند:
- ما از تو نمی‌پذیریم، مگر اینکه ثابت کنی این نسبتی که به تو می‌دهند دروغ است.
عابد (که در این هنگام مادرش دیگر از او نارضایتی نداشت) گفت:

- طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید!

طفلی را که به من نسبت می دهند، پیش من بیاورید!

طفل را آوردند و او با زبان واضح گفت:

- پدرم فلان چوپان است.

به این ترتیب، پس از رضایت مادر، خداوند آبروی از دست رفته عابد

رابازگردانید، و تهمت هایی که مردم به جریح می زدند برطرف شد.

پس از آن، جریح سوگند یاد کرد که هیچ گاه مادر را از خود ناراضی

نکند و همواره در خدمت او باشد. (بحار، ج ۱۴، ص ۴۸۷)

در بین بنی اسرائیل قاضی‌ای بود که میان مردم عادلانه قضاوت می‌کرد. وقتی که در بستر مرگ افتاد، به همسرش گفت:

- هنگامی که مردم، مرا غسل بده و کفن کن و چهره‌ام را بپوشان و مرا بر روی تخت (تابوت) بگذار، که به خواست خدا، چیز بد و ناگوار نخواهی دید.

وقتی که مرد، همسرش طبق وصیت او رفتار کرد. پس از چند دقیقه که روپوش را از روی صورتش کنار زد، ناگهان! کرمی را دید که بینی او را قطعه قطعه می‌کند. از این منظره وحشت زده شد! روپوش را به صورتش افکند، و مردم آمدند و جنازه او را بردند و دفن کردند.

همان شب در عالم خواب، شوهرش را دید. شوهرش به او گفت:

- آیا از دیدن کرم وحشت کردی؟

زن گفت:

- آری!

قاضی گفت:

- سوگند به خدا! آن منظره وحشتناک به خاطر جانبداری من در قضاوت راجع به برادرت بود!

روزی برادرت با کسی نزاع داشت و نزد من آمد. وقتی برای قضاوت نزد من نشستند، من پیش خود گفتم: خدایا حق را با برادر زنم قرار بده!

وقتی که به نزاع آنان رسیدگی نمودم، اتفاقاً حق با برادر تو بود، و من خوشحال شدم. آنچه از کرم دیدی، مکافات اندیشه من بود که چرا می‌ایل بودم حق با برادر زنم باشد و بی طرفی را حتی در خواست قلبی‌ام آبه خاطر هوای نفس - حفظ نکردم. (بحار، ج ۱۴، ص ۴۸۹)

۷۵- علت واژگونی یک شهر!

مردی از بنی اسرائیل کاخی زیبا و محکم ساخت و خوراک‌های مختلفی به عنوان غذا آماده نمود و تنها از توانگران شهر دعوت کرد و مستمندان را وانهاد. هنگامی که بدون دعوت، از مستمندان نیز کسانی آمدند، به آنان گفته شد این غذا برای امثال شما نیست!

خداوند دو فرشته به شکل مستمندان فرستاد و به آنان نیز همان حرف‌ها را گفتند. خدای تعالی به دو فرشته امر فرمود در قیافه توانگران در آن مجلس حاضر شوند!

هنگامی که در قیافه توانگران وارد مجلس شدند، آنها را گرامی داشتند و در صدر مجلس نشاندند.

از این رو خداوند به هر دو فرشته امر نمود:

آن شهر و هر که در آن است را به زمین فرو برند. (بحار، ج ۱۶، ص ۱۱۳)

۷۶- کاش خدا الاغی داشت

شخصی به نام سلیمان دیلمی می گوید:
به امام صادق علیه السلام عرض کردم، فلانی در عبادت، و
دینداری چنین و چنان است... (او را محضر امام تعریف کردم).
امام صادق علیه السلام فرمود:
عقلش چگونه است؟
عرض کردم: نمی دانم.
امام فرمود:
«ان الثواب علی قدر العقل»
به راستی پاداش عمل به اندازه عقل است.
آن گاه فرمود:
مردی از بنی اسرائیل در مکانی بسیار سر سبز و خرم، که دارای
درختان بسیار و چشمه های گوارا بود خدا را پرستش می کرد.
فرشته ای از آنجا می گذشت، او را دید، عرض کرد:
پروردگارا! مقدار پاداش و ثواب این بندها را به من نشان بده!
خداوند ثواب مرد عابد را به فرشته نشان داد ثواب مرد به نظر فرشته
خیلی اندک آمد لذا تعجب کرد که چرا با آن همه عبادت ثوابش کم است
خداوند فرمود:
برو پیش او و با وی همنشین باش تا قضیه برایت روشن گردد.
فرشته به صورت انسانی نزد او آمد.
عابد از او پرسید:
تو کیستی؟
فرشته پاسخ داد:
من بنده عابدی هستم، چون از مقام و عبادت تو در این مکان آگاه
شدم آمده ام که در اینجا خدا را با هم پرستش کنیم.
فرشته آن روز را با عابد به سر آورد. صبح روز دیگر به عابد گفت:

عجب جای خوش آب و هوا و با صفایی داری؟ که تنها شایسته عبادت است.

عابد گفت:

آری! از هر لحاظ خوب است، ولی اینجا یک عیب دارد.

فرشته پرسید: آن عیب کدام است؟

گفت:

کاش خدای ما الاغی داشت! اگر پروردگار ما الاغی داشت او را در

اینجایی چراندیم که این گیاهان سرسبز و خرم ضایع نمی شد.

فرشته پرسید:

- ایا پروردگار تو الاغ ندارد.

عابد گفت:

آری! اگر الاغی داشت، این علفها تباه نشده و بی فایده از

بین نمی رفت. خداوند به فرشته وحی نمود که من به اندازه عقل او

پاداش می دهم، (برای اینکه عقلش کم است، پاداشش نیز

اندک است). (بحار ج ۱، ص ۸۴ و ج ۱۴، ص ۵۰۶)

پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله و سلم فرمود:
سه نفر از بنی اسرائیل با هم به مسافرت رفتند در ضمن سیر و سفر
درغاری به عبادت خدا پرداختند، ناگهان! سنگ بزرگی از قله کوه
فرود آمد و بر در غار افتاد و دهانه غار به گلی بسته شد. و مرگ خود را
حتمی دانستند. پس از گفتگو و چاره اندیشی زیاد به یکدیگر گفتند:
به خدا سوگند! از این مرحله خطر راه رهایی نیست مگر اینکه از
روی راستی و درستی با خدا سخن بگوییم. اکنون هر کدام از ما عملی را
که فقط برای رضای خدا انجام داده‌ایم به خدا عرضه کنیم، تا خداوند ما
را از گرفتاری نجات بخشد.

یکی از آنها گفت:

خدایا! تو خود می‌دانی که من عاشق زنی شدم که دارای جمال و
زیبایی بود و در راه جلب رضای او مال زیادی خرج کردم، تا اینکه به
وصال اورسیدم و چون با او خلوت کردم و خود را برای عمل خلاف
آماده نمودم، ناگاه در آن حال به یاد آتش جهنم افتادم. از برابر آن
زن برخواسته بیرون رفتم. خدایا! اگر این کار من به خاطر ترس از تو
بوده و مورد رضایت واقع شده، این سنگ را از جلوی غار بردار! در این
وقت سنگ کمی کنار رفت به طوری که روشنایی را دیدند.

دومی گفت:

خدایا! تو خود آگاهی که من عده‌ای را اجیر کردم که برایم کار کنند و
قرار بود هنگامی که کار تمام شد. به هر یک از آنان مبلغ نیم درهم
بدهم، چون کار خود را انجام دادند من مزد هر یک از آنها را دادم ولی
یکی از ایشان از گرفتن نیم درهم خودداری کرده و اظهار داشت:

اجرت من بیشتر از این مقدار است، زیرا من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام،
به خدا قسم کمتر از یک درهم قبول نمی‌کنم در نتیجه مزدش را
نگرفته رفت و من با آن نیم درهم بذر خریده کاشتم خداوند هم برکت

داد و حاصل زیاد بر داشتم پس از مدتی همان اجیر پیش من آمده و مزد خود رامطالبه نمود. من به جای نیم درهم، هیجده هزار درهم (اصل سرمایه و سود آن) به او دادم خداوند! اگر این کار را من تنها به خاطر ترس از توانجام داده‌ام این سنگ را از سر راه ما دور کن! در آن لحظه سنگ تکان خورد، کمی کنار رفت به طوری که در اثر روشنایی همدیگر رامی دیدند، ولی نمی توانستند بیرون بیایند.

سومی گفت:

خدایا! تو خود می دانی که من پدر و مادری داشتم که هر شب شیربرایشان می آوردم تا بنوشند، یک شب دیر به خانه آمدم و دیدم به خواب رفته اند خواستم ظرف شیر را کنارشان گذاشته و بروم، ترسیدم جانوری در آن شیر بیفتد، خواستم بیدارشان کنم، ترسیدم ناراحت شوند، بدین جهت بالای سر آنها نشستم تا بیدار شدند و من شیر را به آنها دادم! بار خدایا! اگر من این کار را به خاطر جلب رضای تو انجام داده‌ام این سنگ را از ما دور کن!

ناگهان! سنگ حرکت کرد و شکاف بزرگی به وجود آمد و توانستند از آن غار بیرون آمده و نجات پیدا کنند.

(بحار: ج ۱۴، ص ۴۲۱، ۴۲۷ و ج ۷۰، ص ۲۴۴، ۳۸۰ با کمی اختلاف)

۷۸- سه دعا که به هدر رفت

خداوند به یکی از پیامبران بنی اسرائیل وحی کرد که مردی از امت او سه دعایش نزد من مستجاب است. پیامبر آن مرد را از این مطلب آگاه ساخت. مرد نیز پیش همسر خود رفت جریان را به وی نقل کرد زن اصرار کرد که یکی از دعاها را درباره ایشان انجام دهد. مرد هم پذیرفت.

آنگاه زن گفت از خدا بخواه من از زیباترین زنان باشم. مرد دعا کرد زن زیباترین زمان خود گشت. چندان نگذشت شدیدامورد توجه پادشاهان هواپرست و جوانان ثروتمند و عیاش قرار گرفت.

به شوهر پیر و فقیر خود اعتنا نمی کرد و روش ناسازگاری و بد رفتاری رابه همسرش در پیش گرفت.

مرد مدتی با او مدارا نمود هنگامی که دید روز به روز اخلاق او بدتر می شود دیگر رفتارش قابل تحمل نیست، دعا کرد خداوند او را به صورت سگی در آورد و دعا مستجاب شد... پس از این ماجرا فرزندان آن زن دور پدر جمع شده گریه و ناله کردند و اظهار می داشتند مردم مراسم زایش می کنند که مادرمان به صورتی سگی در آمده و از پدرخواستند مادرشان بصورت اولیه باز گردد و مرد نیز دعا کرد. زن به حال اول بازگشت. و بدین گونه سه دعای مستجاب آن مرد هدر رفت. (بحار: ج ۱۴، ص ۴۸۵)

۷۹- مکافات عمل

در زمان حضرت موسی پادشاه ستمگری بود که وی به شفاعت‌بنده صالح، حاجت مؤمنی را به جا آورد! از قضا پادشاه و مؤمن هر دودر یک روز از دنیا رفتند! مردم جمع شدند و پادشاه را با احترام دفن نمودند و سه روز مغازه‌ها را بستند و عزادار شدند.

اما جنازه مؤمن در خانه‌اش ماند و حیوانی بر او مسلط گشت و گوشت‌صورت وی را خورد! پس از سه روز حضرت موسی از قضیه با خبر شد.

موسی در ضمن مناجات با خداوند، اظهار نمود: بار الهی! آن دشمن تو بود که با همه عزت و احترام فراوان دفن شد، و این هم دوست توست که جنازه‌اش در خانه ماند و حیوانی صورتش را خورد! سبب چیست؟

وحی آمد که ای موسی! دوستم از آن ظالم حاجتی خواست، او هم بجا آورد، من پاداش کار نیک او را در همین جهان دادم..

اما مؤمن چون از ستمگر که دشمن من بود، حاجت خواست، من هم کیفر او را در این جهان دادم، حال، هر دو نتیجه کارهای خودشان را دیدند. (بحار: ج ۷۵، ص ۳۷۳)

۸۰- خودبینی هرگز!

یکی از یاران حضرت عیسی علیه السلام که قد کوتاهی داشت و همیشه در کنار حضرت دیده می شد، در یکی از مسافرتها که همراه عیسی علیه السلام بود، در راه به دریا رسیدند.

حضرت عیسی با یقین خالصانه گفت:

بسم الله» و بر روی آب حرکت کرد!

مرد کوتاه قد، هنگامی که دید عیسی بر روی آب راه می رود، با یقین راستین گفت:

بسم الله، و روی آب به راه افتاد تا به حضرت عیسی رسید. در این حال مرد دچار خودبینی و غرور شد و با خود گفت:

عیسی روح الله روی آب راه می رود و من هم روی آب راه می روم، بنابراین، عیسی چه فضیلتی بر من دارد؟ هر دو روی آب راه می رویم.

همان دم یک مرتبه زیر آب رفت و فریادش بلند شد:

«ای روح الله مرا بگیر و از غرق شدن نجاتم ده!»

حضرت عیسی دستش را گرفت و از آب بیرون آورد و فرمود: ای مردمگر چه گفتی که در آب فرو رفتی؟

مرد کوتاه قد گفت:

من گفتم، همان طور که روح الله روی آب راه می رود، من نیز روی

آب راه می روم. پس با این حساب چه فرقی بین ماست!

خودبینی به من دست داد و به کیفرش گرفتار شدم.

حضرت عیسی فرمود:

تو خود را (در اثر خودبینی) در جایگاهی قرار دادی که شایسته

آن نبودی بدین جهت خداوند بر تو غضب نمود و اکنون از آنچه گفتی

توبه کن!

مرد توبه کرد و به رتبه و مقامی که خدا برایش قرار داده بود بازگشت

وموقعیت خود را دریافت.
امام صادق علیه السلام پس از نقل این قضیه فرمود:
«فاتقوا الله و لا یحسدن بعضکم بعضا.»
«پس شما نیز از خدا بترسید و پرهیز کار باشید و به همدیگر
حسد نورزید.» (بحار: ج ۱۴، ص ۲۵۴)

والسلام
